

کرمان دل عالم است و...

ده دوازده سال پیش، چیزی که نوشته بودم درباره کرمان و کرمانیان که در مجله خواندنیها منتشر شد. امسال که پس از سالها جدائی و بی خبری گذارم به دیار آشنایان افتاد، هوس کردم دو سه روزی رها از قیود آشنائی و دور از عنایتهای گرم و پذیرائیهای گیرای دوستان به صورت یک «توریست» در گوشه و کنار شهر پرسه ای بزنم و سیاحتی بکنم؛ آنهم نه توریست منعمی که به کوه و دشت و بیابان غریب نیست، بل که چیزی از مقوله ابن السبیل قدیمیها و هیپی های امروزه. مسافر آزاده ای که هرجا رسد فرود آید و در هر نقطه ای که خسته شد اطراق کند؛ و هرچه پیش آید، خوش آید.

این گونه ولگردی آنهم در ولایت کرمان برای من - که با همه حنظل مزاجیها از بوستانم - دشواری نداشت که سالها از وطن دور بوده ام و نسل جوان را نمی شناسم و پیران هم فراموشم کرده اند؛ وانگهی پرهیز همیشگی از عکس و تفصیلات با نعمت گمنامی قرینم کرده است، و به فیض این خصلت از تنبلی برآمده، می توانم در ولایت کرمان بکام دل گردشی کنم و ساعتها در زاویه قهوه خانه ها و پای بساط معرکه گیران و بر سکوی مدارس و پشت در مغازه ها بنشینم و با تأمل در زندگی هم شهریان به مقایسه حال و گذشته پردازم؛ بی آنکه سلام آشنائی مزاحم حالم گردد و تعارف بیجائی صفای خلوت خاطر من را برهم زند. کاری که فلک کرد به میل دلم این بود.

باری، کرمان را در سی سال گذشته کم دیده ام و اگر تعبیر دقیق تری بخواهید ندیده بودم. در طی این زمان طولانی چند باری گذرم از کرمان بوده است، اما هر بار اقامتم

منحصر به یک دو روزی بوده، یا احیاناً چند ساعتی؛ آنهم از سالن فرودگاه به خانه دوستی رفتن، و شام و ناهار پرتکلف شاهانه‌ای خوردن و با یاران گذشته در بسیط بساطی فراهم خزیدن، و بی‌خبر از حوادث کوی و برزن به تجدید خاطرات شیرین گذشته پرداختن.

اما، این سفر، جایتان خالی، به میل دل چرخی زدم و با در و دیوار آشنای ولایت تجدید خاطره‌ای کردم، و با مردم کوچه و بازار گفتم و شنودی داشتم؛ به نیت اینکه با هم‌وطنان خویش آشناتر شوم و چهره تازه مردم و وطنم را بشناسم. و این، کاری است که تحولات اخیر ایران پیش پای همت اهل فکر و قلم نهاده است؛ و مخلص هم بی آنکه از فکر عمیق و قلم جذابی بهره‌مند باشم، بر سبیل تشبه، به ضرورت آن پی برده‌ام.

تحولات اخیر ایران و عوارض تلخ و شیرینش، سؤالهای بسیاری پیش چشم اهل تأمل گسترده است، و از همه این سؤالها مهم‌تر و اساسی‌تر و احیاناً مبهم‌تر این که: ما کیستیم؟

جلوه‌های عجیب و گیج‌کننده انقلاب، دست‌کم خط ترقینی کشیده است بر همه تحلیل‌های جامعه‌شناسان ایرانی و خاورشناسان اروپائی؛ و شواهد محسوس و موجود به جهانیان نشان داده است که نه محققان فرنگی پی به ماهیت این ملت هفت جوش طرفه کار برده بودند و نه روشنفکران و مدعیان وطنی.

درین رهگذر بر جماعت فرنگان جای ملامتی نیست. فلان محقق غربی که در حال و هوای دیگری پرورش یافته است و از پشت عینک ارزشها و معتقدات خویش سرزمین و مردم ما را می‌نگرد و می‌خواهد به کمک ارقام و آماری که به خورد کامپیوترهایش می‌دهند، سرنوشت و خط سیر آینده ما را پیش‌بینی کند، حاصل ناگزیر کارش انگشت حیرت به دندان گزیدن است و سر خجالت در گریبان تأسف بردن. جامعه‌شناس فرنگی که فی‌المثل در سال ۵۶ شاهد رژه‌های خیابانی و تظاهرات چندین هزار نفری مردم در حمایت از رژیم شاه بوده، و صفحات جراید پر تنوع ما را لبریز از شرح شکوفائیها و گزارش رفاه و راحتها دیده است، یک سال بعد که چهره تهران را منقلب می‌بیند و خیابان عریض و هشت کیلومتری پایتخت را لبریز از جمعیتی که فریاد مرگ بر شاهشان، ارکان سلطنت را با نیروی مجهز نیم‌میلیونش

به لرزه افکنده است، چاره‌ای ندارد جز حیرت که، اینکه می‌بینم به بیداری است یارب یا به خواب.

نویسنده و خبرنگاری که چهارصد سال است تجارب تلخ قرون وسطی را پشت سر گذاشته، و چندین نسل در فضای زلال دمکراسی پرورش یافته و از نخستین سالهای زندگی در دامن مادر و کلاس مدرسه و محیط اجتماع درس صراحت آموخته است، چه می‌فهمد تقیه یعنی چه؟ یا چه تعبیر و توصیفی می‌توان به او فهماند که دیوار موش دارد و موش هم صاحب گوش خبرچینی است؟ اصلاً فرنگی جماعت استعداد فهم بسیاری از تعبیرات ما را ندارد و گرچه سالها به تحمل رنج خر با سواد کردن تن‌دهی و بنشین و رموز خلیفات ایرانی را به روانی آیات یاسین در گوش فکرشان بخوانی، باز هم در بوته امتحان از هر مس سیم‌اندودی سیاه‌ترند. گوئی قسام صنع همه نکته‌سنجیها و هوشمندیها را در این گوشه جهان ریخته است و همه سطحی‌نگریها و ساده‌لوحیها را در آن سوی جهان، ذلک فضل الله...

من خود درین زمینه تجربه‌های عبرت‌آموزی داشته‌ام و از آن جمله سالها پیش علی‌امخدره‌ای از این جماعت پیش من ادبیات فارسی می‌خواند و با همه کوششهایم نتوانستم معنی کلمه «ناز» را بدو حالی کنم. وقتی می‌گفتم ناز یعنی چیزی یا کسی را از ته دل بخواهی و به زبان حاشاکنی، می‌پرسید مگر مرض دارم چیزی را که می‌خواهم، بگویم نمی‌خواهم.

این نقص عظیم عامه فرنگیان است، گوش این بی‌چاره‌ها با لطیفه «استر ذهبک و ذهابک و مذهبک» آشنا نیست. خداوند جل‌وعلا این جماعت کفار را بحدی کودن خلق کرده است که با معنی وارونه کلمات مطلقاً آشنائی ندارند؛ و به همین دلیل در سرتاسر ادبیات پر تنوع فرنگی، رند عالم‌سوزی چون حافظ نمی‌بینید که منشور هفتاد ضلع کلامش از عارف و عامی برده باشد و با جلوه عیارانه حافظم در محفلی دردی‌کشم در مجلسی، خاص و عام جهان را به حیرت افکنده؛ اینها همه از برکات استبداد است و از فیوضات اختناق.



در هتل آسمان منزل کرده‌ام. با شنیدن این خبر زیر لب پوزخند تمسخر نزنید که پس این همه ادعای مهمان‌نوازی کرمانیها باد هوا بود و از مقوله آواز دهل و وعده‌های

فریبنده بعض منتظرالمقامهای سلف. خیر، مهمان‌نوازی مردم کرمان به جای خود باقیست. اما راحت‌طلبی هم مرض مزمنی است که از سالهای گذشته در طبیعت من نشسته است، و خوی بد در طبیعتی که نشست...

من در هتل احساس راحت و آزادی عمل می‌کنم. به حکم طبیعت رموک و مردم گریزم، در لحظاتی از زندگی بشدت نیازمند تنهائی و خلوتم؛ و این نیاز در خانه آشنایان و محفل دوستان برآورده شدنی نیست. چه باید کرد، آدمیزاد — و گرچه، ایرانی — نیازمند مقداری آزادی است، همانطور که به مقداری کارهای ابلهانه و البته زیان‌بخش دیگر هم نیاز دارد. و حداقل آزادی این که بتوانی درهای اطاق را به روی خود ببندی، و در گوشه‌ای از فضای خلوت و خالی آن چمباتمه بزنی و زانوی غم در بغل بگیری و بکام دل ناله حسرت سر دهی و غبار سنگین غمان را با رگبار سرشک فرو نشانی. خوشبختانه هنوز این چهار دیواری محقر، اختیاری است.

هتل آسمان مشهورترین هتل کرمان است و از باقیات صالحات مردی که هرچه بود و هرچه کرد، به فرهنگ و اقتصاد کرمان خدمت کرد. قیافه رئیس ساواک کرمان را تا اکنون که قلم بر کاغذ می‌گذارم ندیده‌ام و قضاوت پیشین من درباره او چنان نفرت‌آمیز و بیرحمانه بود که اکنون شرمندۀ عواطف تند خویشتنم. هفت هشت سال پیش، یکی از سران دربار آن روزگار — که با هم از عهد فقر و جوانی و دوران چنانکه افتد و دانی رفاقتی داشتیم با رعایت جوانب احتیاط و مقدمه‌چینی‌های مفصل از من خواست که عضویت هیأت متولیان موقوفات ریاست‌مآبی را بپذیرم، و با چنان جواب پرخشم و خروشی به جنگش رفتم که مرد یکباره جا خورد و به عذرخواهی پرداخت. مراتب نفرت من از این ساواکی نیکوکار بحدی بود که هنوز هم از بخشودن گناه یکی از همشهریان اهل قلم دچار تردیدم که چنان دعوتی را پذیرفته و در جلسه‌ای شرکت جسته بود.

این سوابق را نوشتم تا امروز بتوانم دل به دریا زنم و صبر به صحرا فکنم و بگویم که این مرد به کرمان خدمت کرده است و خدماتش اگر هم احیاناً آلوده اخذ بناحق بوده باشد، از برکت بذل به مستحقش، سزاوار گفتن است. عدالت یعنی به خوب و بد افعال مردم رسیدن. مگر نه ما دعوی بندگی خدائی داریم که بدی را یک برابر کیفر می‌دهد و نیکی را چندین برابر؟ در دورافتاده‌ترین ولایات کرمان مدرسه و

بیمارستان و هنر سرا ساختن و وقف مردم کردن کاریست که از معاویه بن ابوسفیان هم در پیشگاه عدل خدا پذیرفته است. پس شیشه را به دست برداشتم و به باغ گفتم: بگذاریم از مقاله نویسی و خطابه خوانی که با حال و هوای روزگار ما سازگاری ندارد.

تا کسی فرودگاه مرا به هتل آسمان رساند. هفت هشت سالی پیش، در مسیر سفری به سیرجان، چند ساعتی در این هتل توقف کرده بودم؛ و به همین دلیل در سفر امسال چشمم که به حیاط کثیف و باغ خشکیده هتل افتاد، یکه خوردم. سرسرای هتل آکنده از سکوت و رخوت و کثافت بود. رفتار جوانی که بارش آشفته و شانه زده اش علاوه بر مطالبه شناسنامه، پانصد تومان هم ودیعه گرفت و کلیدی را به طرف من انداخت، طلیعه البته مبارکی بود از پذیرائی گرم هتل داران روزگار ما. از نگاه جوان نازنین چنان موج تحقیر و نفرتی بر سر تا پای من پاشیدن گرفت که یقین کردم مرد محترم، مخلص را با یکی از سرمایه داران وردار و ورمال مملکت عوضی گرفته است که خون او و دیگر خلق الله را به شیشه کرده ام تا شبی دویست تومان کرایه اطاق بدهم و در این باغ ارم به شیوه شداد زندگی کنم.

حیرت زده از رفتارش، ساک البته سبک خود را برداشتم و شروع کردم به خواندن نمره اطاقها، و در سیر و سلوکی قلندرانه به اطاق شماره ۱۰۷ رسیدم. در را باز کردم و وارد شدم و در نخستین قدم خاطره برخورد سرد و رفتار خشن مأمور پذیرائی هتل فراموشم شد، چه در اینجا با مستقبلا ن فراوانی روبرو شدم که با شور و شوقی غرور انگیز خود را در پایم می افکندند. اگر هیکل و هیأت مستقبلی ن اندکی ریزتر بود، هیچ بعدی نداشت که در یک لحظه همه غرورهای برباد رفته و عقده های خود گنده بینی به سراغم آید و خود را سلیمان زمان تصور کنم؛ اما دریغا که انبوه سوسکهای قهوه ای رنگ و چاق کف اطاق هیچ شباهتی با خیل موران نداشتند. خواستم به شیوه بعضی بزرگان که فدائیان و هواداران خود را زیر پای غرور له می کنند، پا بر سر جماعت سوسکها گذارم؛ اما دیدم یکی و دوتا و ده تا نیستند و با جمعیتی بدین انبوهی در افتادن کار عقل نیست. بناچار تأسی به سران مبارز توده های درهم فشرده کردم و جای استراتژی را به تاکتیک سپردم و با موج جمعیت کنار آمدم.

ساکم را روی یکی از صندلیها گذاشتم تا دست و روئی بشویم، هیکل چرک‌آلود صندلی با پایه دررفته‌اش مثل نعل بهزاد پیش پایم غلطید. شرمنده از این خرابکاری، با اینکه به قول معروف نجاری کار هر «کس» نیست، به شیوه معجزه‌گران اقتصادی پایه شکسته را زیر تنه سنگین صندلی گذاشتم و صندلی را بیخ دیوار خزاندم و مغرور از این مشکل‌گشائی به معاینه اطاق پرداختم.

قبل از هر چیز به سراغ چراغ مطالعه رفتم که شبها بی‌خواندن کتاب خوابم نمی‌برد، و در من این عیب قدیم است و ز سر می‌نرود. دهان گرد و تهی سرپیچ چراغ روی میز شباهت به لبان غنچه‌شده بچه لجبازی داشت که پف تمسخر بر صورت آدم می‌دمد. نگاهی به در و دیوار افکندم. ظاهراً روزی و روزگاری در این اطاق هشت عدد لامپ جوراجور بوده است: دو عدد بر فراز دو تخت خواب و سومی بالای سر آئینه و چارمی در دهلیز و پنجمی بر سقف اطاق و دو تائی در حمام و یکی هم روی میز مطالعه. اما امروز همه دار و ندار اطاق منحصر شده است به یک لامپ، آنهم بر سینه سقف کارتونک بسته غبارزده، علامت عبرت‌آموزی از عاقبت اسراف و تجمل. ای کاش دعوی صاحب‌دل شیرین سخنی که گفت «من سعدی آخرالزمانم» درست بود و رند جهان‌گرد و به تعبیر خودش جهان‌دیده شیرازی، در روزگار ما می‌زیست و به هتل آسمان کرمان گذارش می‌افتاد، تا به جای بیت معروف

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد

زود باشد کش به شب روغن نبینی در چراغ

بیت مناسب و به قول نوپردازان «مدرنی» می‌گفت، تا من به دردسر «اصلاح اشعار» نمی‌افتادم و در تلاش «هشت لامپ قوی» را به جای «شمع کافوری» تپاندن عرق بی‌حاصل نمی‌ریختم.

توری در هم شکسته و هسته خرماي بر پتو نشسته و پتوهای چرکین صدجاسوخته و پست تخمه‌های به موکت چسبیده، چنان منظره بدیع الهام‌انگیزی داشت که حظ بصر عرصه را بر حواس دیگر تنگ کرده و موقتاً رقیبان را از فعالیت انداخته بود، و اگر بوی گند متراکم حمام به تحریک حس بویائی نمی‌پرداخت، چه بسا که ساعتها در قالب آدمیزاده‌ای یک حسی باقی مانده بودم و چون موجودات یک‌بعدی از درک لذات تنوع محروم. این از برکت سیفن دستشوئی بود که حس

باصره میدان را خالی کرد و جای خود را به شامه سپرد. مستراح نازنین ایرانی که یک سر و گردن بالا آمده و به ابتکار بنای خوش سلیقه‌ای روی سر مستراح فرنگی نشسته بود، با انبوه فضولات در حلقوم تبیده، از سیفن در هم شکسته شکایتها داشت؛ و من که به حکم تجارب عبرت آموز روزگار از شکایت شنیدن‌ها خیری ندیده‌ام، با سرعت عقب‌گردی کردم و ساکم را برداشتم و به حکم «از همان ره که آمدی برگرد» برگشتم و به سراغ مأمور هتل رفتم.

اخوی اولی جای خودش را به آقای دیگری داده بود، اندکی شسته رفته تر و مختصری نرم تر. با حوصله‌ای — که از جوانان آتشین خوی روزگار ما بعید می‌نماید — عرایضم را شنید و با لبخند تلخی همه را تصدیق کرد و کلید دیگری به دستم داد و راه اطاق ۲۰۷ را در طبقه دوم، نشانم؛ تا بروم و به رأی‌العین دریابم که، به هر کجا بروی آسمان همین رنگ است.

از پشت شیشه‌های غبار آلوده طبقه دوم نگاهی به صحن هتل انداختم. فضای درهم آشفته و فروخشکیده‌ای که روزگاری غرق گل و سبزه بود، اینک به یمن طبع ظریف مدیران صاحب سلیقه، از آن یکنواختی ملال آور سابق رها گشته و تنوعی دست‌کم تأمل‌انگیز یافته است. به جای چمنهای سبزی که چندان هم با چشم ذوق‌کویریان سازگاری نداشت، توده‌های علف خشکیده و زباله‌های بر هم انباشته و میز و صندلیهای درهم شکسته و احیاناً چند بوتۀ رز جان‌سخت خیره‌سر چشم را نوازش می‌دادند و این منظره چشم‌نوازی بود، با سایه‌بان فرو ریخته جلو عمارت و صندلیهای گرانقیمت بی صاحب افتاده‌ای که سرتاسر تابستان را — بتلافی برف و بارانهای زمستانی — به گرفتن حمام آفتاب مشغول بودند، و دو سه ماشین متروکه‌ای که صاحبانشان را مدت‌ها پیش به دعوت خوانده بودند، و دو قطار نارونی که به عنوان قهرمانان مقاومت با برگهای لب‌سوخته در حاشیه خیابان باغ صف کشیده بودند؛ و این معجون جادویی تنوع، آدمیزاده را در اوج آشوب یادها از کویر سوزان کرمان به زیر آسمان ابرناک پاریس می‌برد، و از اطاق درهم ریخته هتل آسمان به سالن ولنگ و واز موزه لوور منتقل می‌کرد؛ تا عیناً همان چین و شکنج غیرقابل تعبیری را بر گوشه لبان تماشاگر بنشانند که قرن‌ها پیش داوینچی مرحوم بر چهره بی حجاب ژوکوند

نشانده است.

به یاد صفادادن سر و صورت افتادم و از بالکن به داخل اطاق آمدم و تازه دریافتم که در این دقایق کшدار حیرت از احساس دیگری هم بی خبر مانده‌ام؛ به همان سادگی که قرن‌ها علمای معرفت‌الاعضا هم از وجودش بی خبر بودند و او را بیدادگرانه از توابع حس لامسه می‌پنداشتند. آری، حس سرما و گرم اطاق بود. به سراغ تکمه دستگاه تهویه رفتم که بازش کنم؛ اما باز بود و باد گرم دلنوازی در نهایت سخاوتمندی بر کران تا کران اطاق نثار می‌کرد.

واجب‌تر از دست و رو شستن، دفع گرما بود؛ و چاره‌اش ظاهراً در دست مسؤلان هتل. به سراغ تلفنی رفتم که در گوشه اطاق بر فراز میزک رنگ و رو رفته‌ای خاموشانه نشسته بود. گوشی را برداشتم و با کمال حیرت دریافتم که سیم‌های بی‌رمق تلفن به همان شدتی از علائق گرم الکتریسیته محروم افتاده‌اند که جویهای خشکیده باغ هتل از نوازش نرم آب. بار دیگر فرمان «از همان ره که آمدی» را به کار بستم و پله‌های طبقه دوم را دو پله یکی طی کردم، و هنوز به پیشخوان دفتر هتل نرسیده بودم که متصدی تجربت آموخته با لبخند توصیف‌ناپذیرش به استقبال آمد که «تلفنها قطع است، دستگاه مرکزی را برده‌اند». می‌خواستم بیرسم کی برده و کجا برده‌اند، که مأمور هتل به تلفن روی پیشخوان اشاره کرد که «با این تلفن صحبت کنید». عرض کردم با تلفن کاری ندارم، با جنابعالی صحبت دارم. و جوان نازنین که ظاهراً از برکت سؤالات یکنواخت مسافران به چیزی از مقوله «تله پاتی» دست یافته است، با هوش تند جنوبیش — قبل از آنکه عنوان مطلب کرده باشم — گفت «بله، دستگاه تهویه هتل کار نمی‌کند، مدتی است که باد گرم می‌زند» و به دنبالش به لهجه غلیظ کرمانی مهر سکوت بر لبانم نهاد که «باید به بزرگواری خودتان ببخشید.» و من چاره‌ای جز بخشیدن نداشتم نه به لطف بزرگواری که به حکم ناچاری.



بامداد روز بعد، بعد از یک شب نخفتن و در هوای گرم اطاق به یاد مرغ سربریده و ماهی از آب جدا افتاده، در خود تبیدن و پتو و بالش را از اطاق به بالکن کشیدن و از نیش پشه‌های بالکن به اطاق پناه بردن، و مفهوم ضرب‌المثل قدیمی «السفر قطعة من السقر» را از بن دندان و اعماق جان دریافتن، خسته و خشمگین

به سالن نهارخوری هتل آمد، تا مقداری «معذرت می‌خواهیم» و «نداریم» دیگر از مسئولان رستوران تحویل بگیرم؛ و قطعه نان سیاه و ناپخته‌ای را به کمک مایع داغ بی‌مزه رنگ پریده‌ای به عنوان چای در چاه ویل شکم البته بی‌هنر پیچ‌پیچ فرو کنم؛ و با استفاده از خلوتی هتل و بی‌مشتی بودن رستوران با برویجه‌های قدیمی آنجا به درد دل بنشینیم و دریابم که شکایت آنان بیش از حکایت من است.

به روایت آنان، اداره هتل در اختیار بنیاد مستضعفان است و دوسه سالی پیش چند نفری به عنوان هیأت مدیره آمده‌اند و کارمندان را به صف کرده‌اند و با نطق البته غرائی تخم‌کینه‌ای در سینه آنان پاشیده‌اند نسبت به هرچه خوشگذران پر توقع راحت‌طلب است؛ و نخستین درس امساک و صرفه‌جوئی را به ایشان آموخته‌اند که صابون و دستمال کاغذی ضرورتی ندارد و بدون اینها هم می‌توان زندگی کرد. و در پاسخ اشکال‌تراشی بی‌ادبانه یکی از کارگران که «با این وصف کسی به هتل نخواهد آمد»، مبتکرانه راه چاره‌ای پیش پایش گذاشته‌اند که لازم‌ه‌اش سرزدن به گاراژهای مسافربری است و کشاندن مسافران اتوبوسها از مسافرخانه‌های داخل شهر به هتل آسمان. و در پاسخ بلفضولی که عدم تناسب این ساختمان را با آن طبقه از مسافران گوشزد کرده است، با حربه «جامعه بی طبقه توحیدی» چنان لگدکوب ملامتش کرده‌اند که طفلک هنوز هم از هر طبقه‌ای وحشت دارد، حتی طبقه دوم هتل آسمان. از آن پس هرچند ماه و گاهی هر چند روز یک بار مدیری آمده است و با زن و بچه‌اش چند روزی در اطاقهای هتل بسر برده و سرانجام منزل به دیگری پرداخته؛ و عاقبت این رفت و آمدها و از ذخیره مصرف‌کردنها و از انبار برداشتنها و به جایش نگذاشتنها، به اوضاع امروزه کشیده است. مدیر فعلی هتل که از برکت استقرار اوضاع یکسالی است جا خوش کرده است، جوانمرد بی‌آزاری است که ماهی یک بار سری به دفتر می‌زند و با مزاحمت و خرده‌گیری میانه‌ای ندارد و از تجمل‌پرستان راحت‌طلب بشدت متنفر است و گریزان.

این واقعیت را بنده نیز به تجربه دریافتم؛ چه، در طول هفت هشت روز اقامت نتوانستم مرد نازنین رازیارت کنم و از تجارب البته ارزنده‌اش در امر هتلداری کسب فیضی نمایم که شاید روزی بکار آید.

در پاسخ سؤال البته ابلهانه من که «مگر این ولایت استاندار ندارد»، برادران

صبورانه توضیح دادند که کار بنیاد مستضعفان از قلمرو استانداری جداست؛ این تمرکزپسندیها از سنن میثوم گذشته بود، و امروزه، هرکسی کار خودش، بار خودش، و صد البته دانه به انبار خودش.

راجع به درآمد هتل پرسیدم و شنیدم که بزحمت دخل و خرج می‌کند و حقوق کارمندان هم بزور تأمین می‌شود، تا چه رسد به ریخت و پاشها. سؤال درباره علت کمی درآمد، عمل زاید و نابخردانه‌ای می‌نمود که، چوبینی و پرسی سؤال خطاست. اما شنیدن یک نکته مرا مبهوت عظمت فداکاری بعضی برادران کرد و بی‌اعتنائی آنان به مال دنیا. شما هم بشنوید و بدانید در این قرن نکبت زده بیستم و در میان خلاق راه گم کرده حریص روزگار ما، هستند مردمان و سازمانهایی که از درآمدهای کلان چشم می‌پوشند و رنج قناعت را بر حرص ثروت ترجیح می‌نهند، و از آن جمله بزرگوارانی که پیشنهاد پانصد هزار تومانی اجاره هتل را در اوج وارسنگی و مناعت طبع در زباله‌دان کذائی افکنده‌اند و با وضع حاضر ساخته‌اند، تا دست‌کم به کارمندان پرتوقع و افزون‌طلب آنجا درس قناعت آموزند. خداوند بر توفیقشان بیفزاید که گذشتی بدین کلانی کار هر بافنده و حلاج نیست.



در ولایات کویری، بازار با سقف بلند و سایه سنگینش میعادگاه مردم گرم‌زده‌ای است که از جور شعاع مستقیم آفتاب نیم‌روزی به سایه محبتش می‌گریزند، در انبوه جمعیت قدم می‌زنند، به بهانه خرید، مزاحم مغازه‌داران می‌شوند، گمشدگان خود را می‌جویند و با دوستان و آشنایان تجدید دیدار می‌کنند.

در سالهای گذشته بازار دراز کرمان بیش از ولایات دیگر معرف این ویژگیها بود، و امروز نیست. تکانهای پی در پی زلزله در سالهای اخیر سقفهای ضربی و محکم بازار را در هم شکسته است و هر سقف و ستونی دهانی گشوده و نفرین خاک را بر فرق خلاق می‌پاشد. از طرفی دیگر، زلزله‌ای بمراتب خطر خیزتر و رمانگیزتر در زیر سقفهای دهن‌گشوده همین بازار خفته است:

در اثنای پرسه‌زدنها متوجه این نکته شدم که قیافه بازاریان و رهگذران در نظرم بکلی ناآشنا می‌نماید. به سرزنش خود پرداختم که نتیجه سالها به وطن نیامدن همین است؛ بچه‌ها می‌بالند و جای پدرها را می‌گیرند و قیافه‌ها عوض می‌شود. مثلاً همین

آقای گردن کلفت چهل ساله‌ای که در گوشه «چهار سوکهنه» بساط دوافروشی گسترده است، در روزگار مهاجرت تو پسر بچه ده دوازده ساله‌ای بوده است و قیافه و هیأت امروزیش با سی سال پیش البته یکسان نیست.

اما در قدم بعدی، و با مشاهده قیافه دستفروش بعدی، ذهن شکاک به دفاع از حافظه برخاست که گیرم گذشت زمان بر چهره‌های صاف چروک افکنده، و نگاه بسی حیای آفتاب کویری ابروها را در هم کشیده و باغبان طبیعت بر صفحه گلرنگ‌گونه‌ها جنگل مولا رویانده باشد، ترکیب صورت و حالت چشم و ابرو که دیگر با گذشت روزگار عوض شدنی نیست؛ اینها که دور و برت می‌بینی اصلاً شباهتی با مردم سی سال پیش کرمان ندارند.

در همین اثنا صدای دستفروش اولی در گوشم می‌پیچد و نفس و سوسه گر در ادعای خود پا می‌فشرد که «این که لهجه کرمانی ندارد، یعنی گذشت روزگار لهجه‌ها را هم عوض کرده است؟» قدمی به عقب برمی‌دارم و بی آنکه جلب توجهی کرده باشم بالای سر دار و فروش خاک نشین می‌ایستم و صدای جاززدنش را می‌شنوم که «دوای سردرد، دندان‌درد، دل‌درد، روماتیسم». اگر در تلفظ سه کلمه اول جای تردیدی باشد، کسره انگلیسی مآبی که زیر حرف «ز» کلمه آخری جا خوش کرده است، همه شکها را برطرف می‌سازد و مجالی برای «انشاء الله گربه است» باقی نمی‌گذارد. دستفروش محترم — که با چند قوطی و شیشه دور و برش، دارالعالج مجهزی را همراه داروخانه سیاری، به دسترس مردم بلازده کرمان گذاشته است — برای هر دردی در چنته بظاهر محقرش دواشی دارد، و هیچ مریض محنت‌زده‌ای را دست خالی و ناامید بر نمی‌گرداند. اگر فلان حکیم‌باشی سالها پیش در جوار بقعه مطهر حضرت محکمه‌ای دایر کرده و بر سردرش نوشته بود «دوا اینجا، شفا آنجا»، دستفروش چار سوکهنه کرمان فاصله دوا و شفا را نزدیکتر کرده است، و کنار دستش یک عدد موجود کوسه شال دور سر پیچیده‌ای نشانده است، با صفحه اسطرابی و جام برنجین قلم‌زده‌ای و پیاله آب زعفرانی و قطعه کاغذ طومارگونه‌ای که هم‌اکنون مشغول ترسیم طلسم دفع اجنه است، برای علیامخدره‌ای که در واپسین سالهای قرن بیستم گرفتار جن شده است؛ آن هم چه جن مزاحمی که در مقابل همه حربه‌ها روئین تن است، الا حربه جدولها و طلسمهای این جن‌گیر پاکستانی.

سر فرو افتاده‌ام را بالا می‌گیرم تا آه در سینه فشرده را در فضای غبارآلود بازار رها کنم که، چشمم به جماعت شال بر سر متقال‌پوشی می‌افتد که در گوشه دیگری از چارسو با هم مشغول جروبحث‌اند، و البته به لهجه پشتو. به دیگر زوایای چارسو می‌نگرم و بهت و حیرتم فزونی می‌گیرد. به طرف دکه کوچکی می‌روم، در آستانه دروازه کاروانسرا؛ تا از مغازه‌داری که قطعاً بومی است و آشنا به احوال، بپرسم که چرا یک‌باره قیافه و لهجه و همه چیز کرمانیها عوض شده است. عجب‌ا که قیافه مغازه‌دار هم به نظرم غریبه می‌آید و به دلالت طبع بلفضول سؤالم را تغییر می‌دهم که: «ببخشید آقا، اسم این کاروانسرا چیست؟»، و مرد با لهجه غلیظ و به خشونت آلوده قندهاری جوابم می‌دهد که «ندانم».

قصه مردی که دیرگاه به حمام شهر رفت و با اجنه ناب در قیافه حمامی و دلاک و مشتری و رهگذر مواجه گشت، غبار فراموشی چهل ساله را می‌شکافد و در برابر چشمم جان می‌گیرد. احساس جن‌زدگی می‌کنم، و احساس نیاز به طلسمات البته مجرب جن‌گیر البته محترمی که در گوشه چارسو کهنه مشغول خدمت است. دریغاً که هجوم مشتریان از طرفی و خوی از صف گریزان من دست به هم می‌دهند و از توسل به حضرتش ناامیدم می‌کنند.

به یاد ملاجعفر جن‌گیر محله خودمان می‌افتم که چهل و چند سال پیش، پشت دبستان بدر سیرجان، حجره دخمه‌واری داشت؛ و هنگام اجرای عملیات جن‌گیری، مشتی اسفند در آتش می‌ریخت و معتقد بود که اجنه از دود فرار می‌کنند. با یادآوری سخن ملای مرحوم، دستم به طرف جیبم رفت که با دود سیگاری موقتاً اجنه مزاحم را فرار دهم که پاکت خالی سیگار به مغازه سقط‌فروشم کشاند. از مغازه‌دار سیگار خواستم؛ و وقتی که مرد کاسب با نگاه بهت‌آلودش شروع کرد سر تا پای مرا و رانداز کردن، پی بردم که جماعت کسبه حبیب‌الله هم چندان با اجنه بی‌رابطه نیستند. صدایم را بلندتر کردم «سیگار دارید؟» و مرد با همان شیوه نکه کردن عاقل اندر سقیه، صدایش را بلند کرد که «برو کاکو، صبح زودی مزاحم نشو». اگرچه نگاه بی‌ادبانه و عبارت تحقیرآمیز مرد دلگیرم کرده بود، اما شنیدن کلمه «کاکو» و لهجه غلیظ کرمانی، با آن کسره کلفتی که ستون حرف ن‌نشو کرده بود، از خشمم کاست و این مصراع سعدی را زیر دندان مزمزه کردم که خار ارچه جان بکاهد، گل عذر آن بخواهد.

با توضیح مختصری مغازه‌دار دریافت که غریب و سیگاری، و قصد شوخی و مزاحمت ندارم. نگاه تمسخرآمیزش تغییر حالت داد و موج ترحمی در چشمانش دوید و دلسوزانه به راهنمائیم پرداخت که به دستفروشان دم بازار مراجعه کنم. قدمها را تند کردم و به طرف «میدان باغ» راه افتادم. در دهنة بازار و در حاشیة میدان، جوانهای هجده ساله و بیست ساله و بیست و سه چهار ساله را دیدم که این سوی و آن سوی، پشت حصاری از بسته‌ها و جعبه‌های رنگارنگ سیگار، فریاد «وینستون و آزادی» شان در فضای آشفته و پریهاو پیچیده است. نگاهی به دور و بر افکندم و اثری از زرشک و آب‌زرشکی‌های قدیمی ندیدم. لبخند تلخ مغازه‌دار به یادم آمد و از خودپرستی آدمیزادگان تعجب کردم و بر فکر مدیران دخانیات، تحسین. چه طرحی بهتر از این برای تقسیم کار و مبارزه با بی‌کاری؟ چه عیبی دارد عده‌ای از جوانان برومند وطن هم کاری داشته باشند و درآمدی؟ این خود نوعی مبارزة البته موفق است با تکاثر، و تدبیر البته مؤثری برای تعدیل درآمدها. به سراغ یکی از دستفروشان رفتم. یک بسته سیگار بهمن برداشتم و یک قطعه اسکناس پنجاه تومانی روی بساطش گذاشتم. بیست تومان برگرداند و چون متوجه انتظار ابلهانة من شد، افزود «بهمن سی تومان است»، و در پاسخ سؤالم که «برادر خیلی گران حساب نکردی؟»، خندید که «... ارزاتر از این نمی‌دهند».

راستش را بخواهید خود بنده هم از چانه‌زدن و سخت‌جانی کردن شرمنده شدم که دانستم از هر بسته سیگار عایدی او بیش از دو تومان نیست. دو تومان ناقابل که اگر بیست‌تایش را روی هم بگذارید و به راننده تاکسی بدهید به اکراه شما را از میدان باغ به هتل آسمان می‌رساند، دو تومان واقعاً بی‌خاصیتی که باید شصت عددش را روی هم بگذارید تا دستان به یک کیلو برنج ایرانی برسد، دو تومان بی‌هنری که اگر صدتایش را به هم بفشارید، تبدیل به یک کیلو گوشتی می‌شود که به علت بارها منجمد و منبسط شدن بوی گند ندهد.

با یک حساب بلندنظرانه بدین نتیجه رسیدم که این جوان برومند بیست و دو ساله، حداکثر در یک روز صد بسته سیگار می‌فروشد؛ و شرمنده شدم که چرا با جوانی بدین نازنینی که عمرش را وقف خدمتی بدین سازندگی کرده است، چانه زده‌ام. این جوان فداکار در هر زاویه خراب شده‌ای که از این دنیای آشفته بسر می‌برد،

هم اکنون روی نیمکتهای مدرسه طب یا دانشکده فنی مشغول تحصیل بود؛ تادو سال بعد قدم به اجتماع گذارد و در ازای هر ساعت تخصصش هزارها تومان از بنده و سرکار مطالبه کند. اما به حکم قناعت و پرهیز از رفاه طلبی و افزون جوئی، و از همه بالاتر میل به فداکاری در هوای گرم میدان باغ کرمان به خدمت باارزش سیگار فروشی مشغول شده است؛ آنهم در ازای روزی دویست تومان و خانه پرش سیصد تومان، و تازه موجودات پر مدعائی مثل مخلص بخلاف تأکیدات خیرخواهان غرغر می زنیم و طلبکارش هم شده ایم.



در قلندرپهای این سفر مجالی پیش آمد تادر نظریه قبلی خود ثابت قدم تر شوم که گرمائی جماعت استعداد ریاضی ندارد و بین اعداد ریز و درشت تفاوت چندانی قائل نیست. قبلاً شنیده و دانسته بودم که «یک چپق کش» ممکن است سی دقیقه راه باشد یا سه ساعت. شما هم اگر گذرتان به روستاهای ولایت ما افتاده باشد، و احیاناً در میدانگاهی روستا پیرمرد یا پیرزن از کار افتاده ای دیده باشید که نتوانسته اند در پی روستازادگان دانشمند به شهرها رفته و با گستردن بساط دستفروشی به اقتصاد وطن خدمت کرده باشند، و از آن پیرزن یا پیرمرد روستائی فاصله آنجا تا ده بعدی را پرسیده باشید؛ لاجرم پاسخی از این دست شنیده اید که «یک چپق کش راه است»؛ و به حکم تجربه دریافته اید که این «یک چپق کش راه» گاهی دو کیلومتر است و گاهی سه چهار فرسخ.

اما کشف تازه از مقوله دیگری بود. حمام وکیل را در وسط بازار اصلی کرمان، سالها پیش تبدیل به چایخانه ای کرده اند و رستورانی؛ و از عجایب اینکه هنوز هم آن بساط بر هم نخورده است، اگرچه در شیوه پذیرائی و انواع غذاها به اقتضای روزگار تغییراتی حاصل شده. یکی از روزها سری به رستوران حمام زدم. جوان بلندبالای عصا زیر بغلی باریش مشکی و قیافه نورانی پشت دخیل رستوران نشسته بود و به مشتریان فهرست غذاها را که منحصر بود به «چلومرغ و دیزی» می گفت؛ و برحسب انتخاب مشتری، قیمت را محاسبه می کرد و پیشاپیش می گرفت و اجازه نشستن می داد و منتظر ماندن، به ادب پیش رفتم و گفتم که چلومرغ می خواهم و جیره ای دوغ. بیخ گوشش را خاراند و فرمود «هفتاد و سه تومن»؛ و اسکناس صد

با توضیح مختصری مغازه‌دار دریافت که غریب و سیگاری، و قصد شوخی و مزاحمت ندارم. نگاه تمسخرآمیزش تغییر حالت داد و موج ترحمی در چشمانش دوید و دلسوزانه به راهنمائیم پرداخت که به دستفروشان دم بازار مراجعه کنم. قدمها را تند کردم و به طرف «میدان باغ» راه افتادم. در دهنة بازار و در حاشیة میدان، جوانهای هجده ساله و بیست ساله و بیست و سه چهار ساله را دیدم که این سوی و آن سوی، پشت حصاری از بسته‌ها و جعبه‌های رنگارنگ سیگار، فریاد «وینستون و آزادی» شان در فضای آشفته و پریهاو پیچیده است. نگاهی به دور و بر افکندم و اثری از زرشک و آب‌زرشکی‌های قدیمی ندیدم. لبخند تلخ مغازه‌دار به یادم آمد و از خودپرستی آدمیزادگان تعجب کردم و بر فکر مدیران دخانیات، تحسین. چه طرحی بهتر از این برای تقسیم کار و مبارزه با بی‌کاری؟ چه عیبی دارد عده‌ای از جوانان برومند وطن هم کاری داشته باشند و درآمدی؟ این خود نوعی مبارزة البته موفق است با تکاثر، و تدبیر البته مؤثری برای تعدیل درآمدها. به سراغ یکی از دستفروشان رفتم. یک بسته سیگار بهمن برداشتم و یک قطعه اسکناس پنجاه تومانی روی بساطش گذاشتم. بیست تومان برگرداند و چون متوجه انتظار ابلهانة من شد، افزود «بهمن سی تومان است»، و در پاسخ سؤالم که «برادر خیلی گران حساب نکردی؟»، خندید که «... ارزاتر از این نمی‌دهند».

راستش را بخواهید خود بنده هم از چانه‌زدن و سخت‌جانی کردن شرمنده شدم که دانستم از هر بسته سیگار عایدی او بیش از دو تومان نیست. دو تومان ناقابل که اگر بیست‌تایش را روی هم بگذارید و به راننده تاکسی بدهید به اکراه شما را از میدان باغ به هتل آسمان می‌رساند، دو تومان واقعاً بی‌خاصیتی که باید شصت عددش را روی هم بگذارید تا دستان به یک کیلو برنج ایرانی برسد، دو تومان بی‌هنری که اگر صدتایش را به هم بفشارید، تبدیل به یک کیلو گوشتی می‌شود که به علت بارها منجمد و منبسط شدن بوی گند ندهد.

با یک حساب بلندنظرانه بدین نتیجه رسیدم که این جوان برومند بیست و دو ساله، حداکثر در یک روز صد بسته سیگار می‌فروشد؛ و شرمنده شدم که چرا با جوانی بدین نازنینی که عمرش را وقف خدمتی بدین سازندگی کرده است، چانه زده‌ام. این جوان فداکار در هر زاویه خراب شده‌ای که از این دنیای آشفته بسر می‌برد،

هم اکنون روی نیمکتهای مدرسه طب یا دانشکده فنی مشغول تحصیل بود؛ تادو سال بعد قدم به اجتماع گذارد و در ازای هر ساعت تخصصش هزارها تومان از بنده و سرکار مطالبه کند. اما به حکم قناعت و پرهیز از رفاه طلبی و افزون جوئی، و از همه بالاتر میل به فداکاری در هوای گرم میدان باغ کرمان به خدمت باارزش سیگار فروشی مشغول شده است؛ آنهم در ازای روزی دویست تومان و خانه پرش سیصد تومان، و تازه موجودات پر مدعائی مثل مخلص بخلاف تأکیدات خیرخواهان غرغر می زنیم و طلبکارش هم شده ایم.



در قلندرپهای این سفر مجالی پیش آمد تادر نظریه قبلی خود ثابت قدم تر شوم که گرمائی جماعت استعداد ریاضی ندارد و بین اعداد ریز و درشت تفاوت چندانی قائل نیست. قبلاً شنیده و دانسته بودم که «یک چپق کش» ممکن است سی دقیقه راه باشد یا سه ساعت. شما هم اگر گذرتان به روستاهای ولایت ما افتاده باشد، و احیاناً در میدانگاهی روستا پیرمرد یا پیرزن از کار افتاده ای دیده باشید که نتوانسته اند در پی روستازادگان دانشمند به شهرها رفته و با گستردن بساط دستفروشی به اقتصاد وطن خدمت کرده باشند، و از آن پیرزن یا پیرمرد روستائی فاصله آنجا تا ده بعدی را پرسیده باشید؛ لاجرم پاسخی از این دست شنیده اید که «یک چپق کش راه است»؛ و به حکم تجربه دریافته اید که این «یک چپق کش راه» گاهی دو کیلومتر است و گاهی سه چهار فرسخ.

اما کشف تازه از مقوله دیگری بود. حمام وکیل را در وسط بازار اصلی کرمان، سالها پیش تبدیل به چایخانه ای کرده اند و رستورانی؛ و از عجایب اینکه هنوز هم آن بساط بر هم نخورده است، اگرچه در شیوه پذیرائی و انواع غذاها به اقتضای روزگار تغییراتی حاصل شده. یکی از روزها سری به رستوران حمام زدم. جوان بلندبالای عصا زیر بغلی باریش مشکی و قیافه نورانی پشت دخیل رستوران نشسته بود و به مشتریان فهرست غذاها را که منحصر بود به «چلومرغ و دیزی» می گفت؛ و برحسب انتخاب مشتری، قیمت را محاسبه می کرد و پیشاپیش می گرفت و اجازه نشستن می داد و منتظر ماندن، به ادب پیش رفتم و گفتم که چلومرغ می خواهم و جیره ای دوغ. بیخ گوشش را خاراند و فرمود «هفتاد و سه تومن»؛ و اسکناس صد

تومانی مخلص را در کشتو میزش انداخت که بعداً بیایم و «بیست و سه تومان باقیمانده» را بگیرم. حیران از حسابگری مرد، رفتم و پشت میزی نشستم. در چشم چرانیهای به انتظار غذا، چشمم به لیست بر دیوار چسبانده غذاها افتاد. نرخ غذای من مطابق اعلان رسمی ۴۲ تومان می شد. در فاصله صرف غذا، مرد بلند قامت جای خودش را به کس دیگری داد که ظاهراً متصدی اصلی کار بود. وقتی که برای گرفتن باقیمانده پولم مراجعه کردم، ۵۴ تومان به من داد؛ و بر یقینم افزود که آسمان صاف کرمان با فرمولهای درهم پیچیده ریاضی سازشی ندارد.

در فرودگاه کرمان منظره بدیعی دیدم، یکی از مراجع قضائی ولایت عزم سفر کرده بود و از برکت مقدم او حال و هوای دیگری بر فضای آنجاسایه افکنده. برادران مسلسل به دست با دورباش و کورباش حسودسوز دشمن کشی مسافران را تا پنجاه قدمی عقب می راندند؛ و در پاسخ بلفضولی که غرغرزنان می گفت «این حرکات چه لزومی دارد»، لذت بردم از استدلال منطقی و غرور انگیز جوان واقع بینی که «تاکور شود چشم حسود». البته این شیوه رفتار مختصر احتمال عیبی دارد، و آن اینکه فریاد دادخواهان — خدا نخواسته — از فاصله ای بدان دوری به گوش البته حساس دادستانان نرسد، که آنهم با استمداد از مراسم سنتی براحتی قابل رفع است. مگر نه این بود که در روزگاران گذشته مظلومان و دادخواهان پیراهن کاغذین بر تن می کردند و در رهگذار حاکمان صف می زدند. چه عیبی دارد در زمان حاضر بدان سنت مرضیه برگردیم و علاوه بر عرض شکایتها، به اقتصاد مملکت هم خدمت کنیم و واپسین پله معراج خودکفایی را پیروزمندانه زیر پای همت بگذاریم؛ مگر نه این است که همه ساله مبلغ هنگفتی صرف واردات پارچه می شود و با همه ترتیبات البته عادلانه توزیع، باز هم صفهای چندصد نفری داریم و ناز بزازان؟

در وسط سالن فرودگاه میز درازی خودنمایی می کرد با انبوهی کتاب و جزوه و رساله، حیران بودم که چرا دکه مطبوعات را از گوشه سالن به وسط محوطه آورده اند. اما اعلان درشت روی میز به حیرتم پایان داد که «استفاده از کتابها مجانی است». خوشحال از کشف معما در گوشه سالن، همچون منجمی که کند اختران رصد، کمین

کردم تا شاهد استقبال همشهریان از مطبوعات رایگان و معارف مجانی باشم. اما حاصل مراقبه‌ام چیز دلپسندی نبود. در طول دو ساعتی که به انتظار هواپیما بودم، از میان صد و هفتاد هشتاد مسافر، حتی یک تن را اهل مطالعه و کتاب نیافتم. چند نفری به میز نزدیک شدند و بی آنکه دست به چیزی بزنند، نگاهی کردند و رفتند؛ و مرا شرمسار از کشف این حقیقت برجا گذاشتند که مردم کرمان با فرهنگ و مطبوعات میانه‌ای ندارند. اگرچه بعداً با تعبیر دلنشین تری غرور جریحه‌دار وطنی را تسکین دادم که: مردم ولایت به حکم ادب ذاتی خویش اهل فضولی و دست‌درازی نیستند، نه اینکه اهل کتاب و مطالعه نباشند.

احتمال ضعیف دیگری هم راه توجیهی گشوده بود، و آن ترس مردم کرمان است از برق‌گرفتگی. به حکم کم‌حوصلگی ابرو در هم نکشید که چه رابطه‌ای میان کتاب است و سیم برق. آسمان صاف و هوای زلال کویری معجزنماینها دارد. شنیدم در مأموریتی برای پاک‌سازی کتابفروشیهای کرمان، یکی از برادران در پاسخ اعتراض البته نابجای صاحب کتابفروشی که فلان کتاب ممنوعه نیست، با صدای مرتعشی فریاد برآورده است که «چه می‌گوئی؟ دستم که به جلدش رسید بدنم به لرزه افتاد».



شنیده بودم که شهرک نقلی و گوشه گیرمان، سیرجان، در ده دوازده سال اخیر بکلی تغییر قیافه داده است و به قول سیرجانی «سری از توی سرها درآورده» و از چهار سو توسعه یافته و با هیکل آشفته ورم کرده‌اش، در صفحات جنوبی کشور ندای «علیکم بالسواد الاعظم» در داده. شنیده بودم که از برکت پایگاه نیروی دریائی و فعالیت‌های ساختمانی بندر عباس و استخراج مس معادن سرچشمه، در این واحه کم‌آب کویری قیمت بیابانهای لخت خدا به متری صد تومان رسیده است و با توسعه واردات، اغلب عشایر چادرنشین و چوپانهای بیابان‌گردش مالک کامیون‌های غول‌پیکر شده‌اند و صاحب آلفا و الوفی توقع انگیز. شایعاتی از این قبیل شنیده بودم و رفتم تا شنیده‌ها را به محک معاینه بسپارم، اما بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت.

امروز من با یاد گذشته‌ها گذشت. عرصه ذهنم جولانگاه هجوم یادها بود. صحنه‌های شاد و غمناک دوران کودکی از زیر غبار متراکم چهل ساله خودنمائی

می کردند. براستی آشوب یادها تماشائی بود. هر یاد و خاطره‌ای از گوشه‌ای جان می گرفت و در دامن ذهنم می آویخت و کشان‌کشان می برد؛ و ذهن بینوای من هنوز چند قدمی با یاد نوخاسته نرفته، گرفتار عشوه خاطره دیگری می شد. قایقی سکان شکسته و بادبان گسسته در دل اقیانوسی طوفانی و موج خیز.

صبح خیلی زود بسیج زیارت کردم. پیش از آنکه میزبانم بیدار شود، بنرمی شبروان خیال، لای در خانه را گشودم، و آزاده‌تر از نسیم و مهتاب، قدم به یکی از خیابانهای نوساز سیرجان که در سالهای اخیر از هر سو دامن جمع و جور ولایت ما را گرفته‌اند و بی پروا از هر طرف می کشندش. از قلمرو ساختمانهای غریبه و دیوارهای ناآشنای سنگ و سیمانی گذشتم، و با شتاب گذشتم. آخر شوق زیارت دامن جانم را گرفته بود و به محدوده مرکزی شهر می کشاند، به حسینه دم بازار و محله میان قلعه. به کوچه پس کوچه‌هایی که دیوارهای درهم شکسته شکم داده‌اش خلایق را می رماند و مرا به خود می خواند. خشت و گِل این کوچه‌های پیچ در پیچ، درز و شکاف این دیوارهای سر به فلک رسانده، ماسه‌های نرمی که فارغ از منت سیمان هنوز کف رهگذرها را پوشانده است، درهای پاشنه‌ای چوبینی که هنوز سرسختانه به پاسداری حریم خانه‌ها مشغولند و جای خود را به درهای آهنی رنگین و بی قواره نسپردانند، گل میخهای درشتی که روی دماغه درها نشسته‌اند و کوبه‌های فرسوده‌ای که با دهان گشاده و بی اعتنا به فشار زمانه بر همه «اف اف» های روزگار خنده تمسخر می پاشند، شده‌های پر گلمپک دشتی که سالها مأموریت دفع چشم بد را به عهده داشته‌اند، سقفهای ضربی کاهگل پوشی که بار سنگین اندود سالیان را بر دوش توانای خود می کشند، سباط تاریکی که نیم قرن پیش، شبانگاه بی چراغ از آن گذشتن آخرین «خوان» امتحان مردانگی ما بود،... همه و همه با من سخن می گویند. گاهی با لبخند خوشایند و گاهی با نگاه ملامت، و زمانی با دهان از حیرت گشوده که این همان پسر بچه چهل سال پیش است که اکنون برف پیری بر سرش نشسته و غبار سیری و ملالی چشمان جستجوگر شفافش را پوشانده است.

رفتم. با همان شوقی که مجنون بر در و دیوار خرابه‌های خانه لیلی بوسه می زد، با نگاه اشتیاقم بوسه دیداری نثار کوی و برزن کردم.

از دهنه بازار مسگرها گذشتم و ضربه‌های یکنواخت چکش مسگران در گوش

خیالم زنده شد. نغمه موزون دلنوازی که لطف و نشاء آن را در سالن بهترین ارکستر سمفونیهای جهان هم احساس نکرده‌ام. نگاهم به صحن شبستان مسجد افتاد و خاطره شبهای خوش احیا جان گرفت؛ شبهای پر شکوهی که تا نزدیک سحر زانو به زانوی پدر می‌نشستم و با نغمه خوش‌آهنگ «الغوث الغوث» شب‌زنده‌داران از چرت نشسته می‌پریدم. یاد سحرهای سرد و سوزانی گرمی شور و شوق در ذرات بدنم دواند که با کفشهای بخیه‌نمای دهن‌گشوده از کوچه‌های برف‌پوش می‌گذشتم و خود را به مسجد می‌رساندم، تا در صف نخستین نماز بنشینم و از مصافحه با پیرمردهای شصت و هفتاد ساله کمبود کودکی را جبران کنم و خود را هم‌شان و هم‌سطح ایشان جلوه دهم.

در خم اولین کوچه، به یاد هاجر مریم افتادم. پیرزن پرتحرکی که مادر بزرگ خبرگزاریهای امروزه جهان بود و در کسب و نشر خبرها دست هزاران رویترا از پشت می‌بست. وجودش ملازم تفکیک‌ناپذیر هر مجلس عروسی و عزایی بود و از هر مجلسی که باز می‌آمد نه یک سینه که صدها سینه خبر داشت، برای ضعیفه‌های پاشکسته‌ای که به حکم غرور شوهران جرأت نداشتند پای خود را از چارچوب در خانه بیرون گذارند و با وفاداری خاصی پایند این نصیحت پدر بودند که «زن با چادر عروسی به خانه شوهر می‌رود و با کفن بیرون می‌آید».

مژه‌ها را برهم می‌نهم و بر سینه فرو رفته و شکم برآمده دیوار دبستان تکیه می‌دهم تا دروازه ذهنم را بر هجوم یادها ببندم. اما این بلوای عام با شیوه‌هایی از این قبیل تسکین‌پذیر نیست. خواجه و هاجر مریم و اصغر مسگر و علی فراش، هریک از گوشه‌ای سر برآورده‌اند و مرا به سوی خود می‌خوانند، کانه حراجی بازار مهران. ناگهان عبور سگ و لگردی آن‌همه را عقب می‌زنند، و جنال حاجی را در پیش چشم خیالم مجسم می‌کند. سرم را بالا می‌گیرم و نگاهی به سباباط تنگ و تاریک جلو خانه‌اش می‌اندازم، و به یاد روزی می‌افتم که زن حاجی بر سر و سینه‌اش می‌کوفت که شوهرش دیوانه شده است و زنهای همسایه — درحالی که با چشمان به علامت همدردی می‌گریستند و با دندانهای بر لب فشرده، خنده از دل برآمده را فرو می‌خوردند به تسلی زن غمدیده مشغول بودند. آخر حاجی محترم ولایت، صبح همان روز با دستور تهیه ناهاری مفصل، خانه را ترک کرده و زن و کلفت را به تکاپوی

پختن و سفره چیدن انداخته بود؛ و همراه اذان ظهر با گروه مهمانان وارد خانه شده؛ و بدرقه گر جماعت مدعوین، مشتی از بچه‌های ولگرد کوچه و بازار، هوکنان و کف‌زنان، مهمانها در نخستین لحظات ورود چنان هجومی به سفره رنگین حاجی برده بودند و چنان هیاهویی در صحن و ایوان به راه انداخته بودند که مرد و زن محله از خانه‌ها بیرون زده و به کوچه بن‌بست حاجی هجوم آورده بودند، تا شاهد نطق معنی‌دار پیرمرد محترم باشند که: «بله، وفا و صفای این سگهای ولگرد بازار از اعیان و اشراف ولایت بیشتر است، من که برای آن‌ها سفره می‌چینم و مهمانی می‌دهم چرا برای اینها ندهم».

در عالم خیال گرم بازسازی قیافه حاجی بودم که سر در بلند خانه خواجه دامن خیالم را گرفت و چهارصد قدم آن‌سوتر به «میدان دهنه بازار» پرتابم کرد. همان جایی که خواجه شیرین‌کار و مردم‌شناس، با شکم برآمده و هیکل درشت و چشمان ورقلمبیده خود، هر صبح بساطش را دو متری جلوتر از سکوی دکان می‌چید و فریاد سبوح قدوسش در فضای میدان می‌پیچید و قبل از هر کاری به سراغ خمره‌ای می‌رفت که روی چارپایه‌ای کنار ستون دکانش گذاشته بود؛ و سطلی آب توی خمره می‌ریخت و با دامن قبایش غبار از پنجه برنجین پرنقش و نگاری می‌زدود که طلسم موفقیت‌های او بود. این پنجه برنجین و پارچه سبزی که عَلم‌وار از آن آویخته بود، در حکم تأییدیه‌ای بودند برای خط درشتی که یا قطعه زغالی بر پیشانی گج‌کاری دکان به چشم می‌خورد: «شرکت با حَرَضَتِ اَبَلِ فرض».

به یاد روزی افتادم که به حکم طبع بلفضول کودکی و غرور حاصل از کلاس دوم ابتدائی، به خواجه اعتراض کردم که «حَرَضَت» را غلط نوشته‌اند و «حضرت» درست است؛ و خواجه همراه ذکر یا سبوح و یا قدوسش، چنان فریادی بر سرم کشید که بند دلم پاره شد؛ و به دنبالش رجز خوانی نیم‌ساعته‌ای، در شکایت از خرابی روزگار و بی‌شرمی بچه‌ها و چغوکهای فضول امسالی که می‌خواهند یاد چغوکهای پارسالی بدهند؛ و اصلاً این مدرسه‌ها بچه‌ها را پررو می‌کنند. و سرانجام طرح این سؤال ستیزه‌جویانه بی‌جواب که «یعنی تو ورپریده نیم‌جیبی بهتر می‌دانی یا میرزا محمدباقر که چار تا سری تو تون و هفدرم قند از من گرفته و این را نوشته؟»؛ و با قلب ورم‌کرده از بغض در سینه شکسته، در پناه پدر خزیدن و از او به‌داوری یاری

خواستن، و برای نخستین بار با داستان شاید دهکده و نقش مار و اسم مار آشنا شدن؛ و عمری نقش مار دیدن و خون خوردن و خاموش نشستن.

کوشیدم خاطره مزاحم خواجه را از صفحه ذهن بیرون کنم، اما مهمان ناخوانده به سماجت کثه شتری چسبیده بود و اهل رفتن نبود. آخر خمرة آب و پنجه شفابخش و علم سبز و از اینها بالاتر «شرکت با حرصت ابل فرض» و معجزات این مجموعه، نفوذش از حد گذاشتن و گذاشتن بیشتر بود.

به یاد حيله‌های تکراری و پرهیجانی افتادم که خواجه در شکار مشتریان بکار می‌برد. از مردم شهری کسی به حریم مغازه‌اش نزدیک نمی‌شد. بسیاری از گوشه میدان راه خود را کج می‌کردند تا مجبور نشوند به سلامهای رسا و رایگان خواجه پاسخ گویند. جماعتی هم زیر لب ناسزائی تثار سبوح و قدوس مرد نازنین می‌کردند. اما وضع ایللیاتیان غیر از این بود. خواجه مشتری خودش را می‌شناخت؛ به محض اینکه چشمش به افرادی از ایلات بهقاجی، ارسلو، افشار می‌افتاد، با گوشه قبا یا دامن پیراهنش شروع می‌کرد به برق انداختن پنجه برنجی، همراه با شعارهایی در زمینه شرکت با حرصت و شفابخشی آب سقاخانه و معجزات جام تبرک و پنجه شفابخش، بانضمام لعتهای غلیظ و شدیدی بر پدر و مادر و جد و آبای هرچه منکر و شکاک است، از مغرب عالم گرفته تا مشرق عالم.

و اگر وسایلی بدان جذابی و شعارهایی بدین دلنشینی در دل بعض ایللیاتیان بندرت نامؤثر می‌افتاد، پرده دوم بازی شروع می‌شد؛ و تماشائی داشت، منظره از دکان برآمدن خواجه و راه بر روستائیان بستن و کوله‌بار از دوش خسته آنان برگرفتن و به مهارت چوپانی که گوسفندان را به آغل می‌راند، جماعت را به دهلیز دکان کشیدن و جرعه آب تبرکی در جام شفابخش به لبان تشنه هریک رساندن؛ و بار دیگر مشتریان مردد یا مارگزیده را به یاد شریک قوی پنجه و تیغ بُرانش افکندن و شائبه هر تردیدی را از لوح ساده ضمیر کوه‌نشینان شستن، و خیک روغن را در خمرة کنار دستش سرازیر کردن و کیسه کشک را در بشکه کشکی خالی کردن، و توده کرک را لای انبوه کرکها جا دادن، و با سرعت برق و باد وزنه‌های در کفه ترازو نهاده را پخش و پلا کردن؛ و لحظه‌ای بعد در پاسخ اعتراض ایللیاتی حیرت‌زده که مثلاً روغنهایم شش من بود، چطور می‌گویی چهار من کم چارک است، بالحن نصیحت‌آمیز پدران‌های به اقتناع

پرداختن که «ای کاکا، این دکان مال من نیست که بخواهم حق ترا پامال کنم، این دکان مال خود حرضته، اگر سواد نداری این بالا را بخوانی چشمهایت که کور نیست، پنجه و علم را که می بینی؟» و مرادف این خطابه غرا، به کنار خمره آب و پنجه برنجین رفتن و دستی بر پنجه مالیدن و بر صورت خود کشیدن، و با عبارت «جانم به فدایت یا ابل فرض لل عباس» ماجرا را خاتمه یافته پنداشتن؛ و ما بچه های روی میدان را با اتفاق کسبه دور و بر به انتظار پرده چهارم نمایشنامه گذاشتن. پرده ای که اجرایش بتدرت اتفاق می افتاد، حداکثر هفته ای دو سه بار. و آن هم منحصر به مواردی بود که ایلپاتی خیره سر با توضیحات جناب خواجه قانع نشده و با نگاه حسرتی به روغنهای در خمره ریخته شده ای می دید، نمی توانست بر تردید خود غلبه کند، و به تحاشی بر می خاست که «من خودم با همین دوتا دست خودم روغن را کشیده بودم، شش من هم یک چارکی چربترک بود، چطور می گوئی چار من کم چار که، اصلاً چرا خیک روغن را به این جلدی خالی کردی تو خمره روغنی؟ چرا نگذاشتی من درست سنگها را بشمارم؟» در پاسخ معترضانی از این قبیل صحنه چهارم شروع می شد. خواجه بار دیگر از پاچال دکانش بیرون می آمد، برابر خمره آب می ایستاد، دوتا دستش را تا محاذی گوشه های بالا می برد، و دو پرده ای صدا را بالاتر می گرفت که «لامذهبها، به این دست بریده حرضت روغنهایت چار من کم چارک بود، نه یک مثقال کم نه یک مثقال زیاد»، و با ادای این سوگند، از گوشه چشم نگاهی به چهره مدعی می افکند. اگر از خطوط قیافه آفتاب سوخته ایلپاتی علائم رفع تردید آشکار بود، صدایش را کمی فروتر می گرفت و شروع می کرد به نصیحت کردن و فصل مشبعی پرداختن، در گناه سوءظن به برادر مسلمان، و شرح مبسوطی دادن از عذابهای گوناگونی که در قعر جهنم به انتظار منکران نشسته است. اما اگر خطوط قیافه مرد مدعی به همان حالت انکار باقی مانده بود، با همان صدای دو پرده بالا، به سوگند غلیظ دوم متوسل می شد که «همین علم حرضت بزند به کمر هر چه دروغگوی مال مردم خوار است. همین سقاخانه حرضت بزند به کمر هر که بخواهد یک شاهی باب الخلاف بکند، همین...»

و «همین» ها تا آنجا ادامه می یافت که ایلپاتی منکر براه آید و تسلیم شود و قبول کند که سنگ و ترازوی بیابانی اصلاً قابل اعتماد نیست، چه بسا که وقت وزن کردن روغنها بسم الله نگفته باشد و جن کافری کنار خیک روغن توی کفه ترازو نشسته

باشد؛ چه بسا که وقت دوشیدن گوسفندها سهم خواجه خضر را کنار نگذاشته باشد و برکت از مالش رفته باشد؛ و هزاران «چه بسای» دیگر که هر دانه اش بس است برای قبیله ای.

پشتم را از دیوار مقابل خانه خواجه برمی دارم و چشمانم را می مالم و نگاهی به سردر بلند رو به ویرانی گذاشته خانه می افکنم، و می گویم سری به «یاد» دیگر همسایگان بزنم؛ اما قیافه دیدنی خواجه در آخرین پرده نمایش بار دیگر برابر چشم خیالم خودنمایی می کند، و به مصداق خلیل من همه بتهای آزاری بشکست، صورتهای مزاحم و کمرنگ را از صحنه محو می سازد، و به ادامه نمایش می پردازد:

پرده آخری مخصوص مواردی است که مدعی سرسخت است و حاضر نیست یقین خود را به شک تسلیم کند. نه نصیحتها و مواعظه ها در دل سنگش اثر کرده است و نه تهدیدها بر جان سختی کشیده اش کارگر افتاده و نه اعتقادی به قسمهای بدان غلاظ و شدادی نشان داده، و از همه بدتر در اوج خشم و خروش حربه ای به دست حریف داده است که: «مرد حسابی، کشک و روغن من چه ربطی به دست بریده حرَضت دارد»، و با ادای این عبارت کفرآمیز، احساسات لطیف عقیدتی خواجه را چنان جریحه دار کرده است که دیگر، شریک حرَضت و خادم سقاخانه، در بند کمی و زیادی روغن نیست، پای دفاع از عقیده به میان آمده است و خواجه ما حاضر است همه سیرجان که سهل است همه کاینات را به آب و آتش بسپارد و از عقیده خودش به دفاع برخیزد. اینجا است که یک باره گریم عوض می شود، لحن سکنجبین مآب خواجه خاصیت اسید سولفوریک پیدا می کند؛ صدایش اوج می گیرد، نعره هایش فضای میدان را پر می کند، دستان پشم آلودش را بالا می برد و بشدت بر طبل شکم برآمده خود می کوبد؛ با یک تکان سر، زلفان بلندش را بر پیشانی می پاشد، پوست سفید صورتش به رنگ گل انار می گردد، ذرات کف بر گوشه لباسش می نشیند و از چشمان خون گرفته اش شعله های آتش برمی خیزد؛ و در اوج غرور عقیدتی کاینات را به یاری می خواهد که «های مسلمانها، دینتان کجا رفته، ایماناتان چه شده، این مردکه ایلپاتی... ناشور، دارد به پیرو پیغمبرتان فحش می دهد و شما پوست کلفتها از جایتان تکان نمی خورید، مردکه ایلپاتی از سگ نجس تر، تو از روز پنجاه هزار سال نمی ترسی، از آتش جهنم نمی ترسی، تو دست بریده حرَضت را قبول نداری،

هر هری مذهب شده‌ای». احکام تکفیر مثل ریگ روان از دهان خواجه سرازیر است و با هر عبارتی ضربه‌ای روی شکم خود فرو می‌آورد و این صحنه تا غش کردن و افتادن جواب خواجه و وحشت و فرار ایلپاتیها ادامه می‌یابد.

می‌کوشم تصویر در غبار سالها گم شده صحنه‌های بعدی را به خاطر آوردم، اما از افق ذهنم چهره درهم شکسته رنجوری طلوع می‌کند، با برق نگاهی از لای ابروان انبوه و لبخند تلخی بر لبان خشکیده، چپش را بر لبه سکوی دکان می‌تکاند و زیر لب می‌نالد که «عجب صبری خدا دارد». با تجسم قیافه غمگین پدر، تکانی می‌خورم. انبوه یادها را از صحنه ذهن می‌رانم و به راه خود ادامه می‌دهم تا در خم کوچه بیچم و به بن‌بست آشنائی وارد شوم که کودکی بر باد رفته و جوانی گمشده من با هر ذره خشت و گِلش آمیخته است. می‌روم تا ذرات پراکنده روزگار نشاط و بی‌خبری را از در و دیوار درهم شکسته برچینم و برهم نهم و تصویر تازه‌ای بسازم از پسر بچه پرشوری که سر پرفته‌اش به دنیی و عقبی فرو نمی‌آمد؛ کودک خیره‌سری که هوس پنجه‌افکندن با بزرگان بر همه وجودش مستولی بود؛ اهل خطر کردن بود و با همان حلاوتی به استقبال مرگ می‌رفت که ملاعلی به سراغ سفره عزا. می‌روم تا دل گمشده را در شکاف رخنه‌های دیوارش جستجو کنم.

عبور ناگهانی پیرمرد کشیده قامت مطمئن رفتاری یکباره جانم را دستخوش هجوم یادها می‌کند...

به یاد حاجی میرزا می‌افتم و بدرقه سرد مردم خوش استقبال ولایت از او، که روزگاری با عبارات مترادف و صدای جانانه‌اش، نه تنها بر کران تا کران ولایت، که بر دل و جان مردم حکومت می‌کرد. نبوغ عجیبی داشت این غریبه جهان‌دیده در کنج سیرجان خزیده، با یک مجلس گرم و گیرا بساط محلی‌ها را بر هم زد و به ناز نازنین خاتمه داد و خود نه فقط مرشد اعلی، که حاکم مطلق ولایت شد. لعنت خدا بر کید شیطان که راه عقل آدمیزاده جنبی را زد تا از حریم خانه او گذر کند و سایه ناپاکش بر دیوار زیرزمین افتد و انگورهای به نیت سرکه در خمیره ریخته‌اش را تبدیل به شراب نماید، و محتسب مزاجان بی حکم و فرمان ولایت را به دلالت پسر ناخلف به نهانخانه اسرارش رهنمون گردد، و شهری را آشفته و خلقی را متحیر سازد، و داغ ناسپاسی بر

جبین بخت ما سیرجانی ها نهد.

باد او تصویر معصوم فاتلو را بر صفحه خاطراتم می نشانده؛ فاتلوی نه ساله، دختر همسایه و هم سن و سال خودمان که تا دو سال پیش توی کوچه با هم خاکبازی می کردیم و بر سر و کله هم می پریدیم، و با رسیدن به حوالی بلوغ ناگهان ما پسر بچه های محله به او نامحرم شدیم و او محکوم به خانه نشینی. همان فاتلوی که چهار سال پیش هوس کرد به تقلید ما پسر بچه ها قلم بر دست گیرد و روی کاغذ خط بکشد، و به مجازات این سنت شکنی، ملا خدیجه چهار انگشت دست راستش را لای قید صحافی گذاشت و پیچاند و پیچاند تا فریاد دخترک به آسمان رسید و شدت درد بیهوشش کرد، و به پاداش آن گناه عمری از دو انگشت دست راست محروم ماند.

این فاتلوی نگون بخت اصلاً گناهکار به دنیا آمده بود، گلیم بختش را بافندگان کارگاه ازل سیاه بافته بودند. در پنج سالگی با پسر بچه ها گرم به هوا به هوا بازی کرد و داغ گناه بر پیشانی اش نشست، در شش سالگی هوس مشق نوشتن و خط آموختن به سرش زد تا در فرصت مناسب برای «فاسق های فلان فلان شده اش» نامه عشق و عاشقی بنویسد، در نه سالگی کل فاطمه سلاخ ها با چشم خودش دیده بود که «این پلپتک زده قطامه روسیاه» سرش را از لای دو لنگه در خانه بیرون آورده و با حسینو حاج علی «چه بگو و بخندی راه انداخته که نگو و نپرس»؛ و شهادت کل فاطمه شهادت فلان بقال و قناد نبود که نیازی به تحقیق داشته باشد، زن از مریدان پرو پا قرص حاج میرزا بود و مقبول الشهادة.

فشار قبر بر وجود نازنین مرحوم حاجی سبک تر شود، که جوانمردیش مایه بخش نجات طفلک معصوم شد؛ به مقتضای بزرگواری خویش قدم پیش نهاد و با صیغه مختصری سایه رافت خود را بر فرق دخترک افکند، و او را از شعله غضب پدر و تپانچه های مادر و لغز لطیفه های همسایگان رهانید و به حر مسرای خود برد؛ و سرانجام به حکم اعتقادی که به حیثیت و آزادی زن داشت، یک دو سالی بعد رهایش کرد تا در پی سرنوشت طلائی خویش رود. دریغ که دخترک ذاتاً گناهکار بود و طبعاً منحرف. زحمات مرد خدا را به هدر داد و به تلافی همین حق ناشناسی یک سال بعد در شقوی بندر عباس به مکافاتش رسید. این بار دست انتقام از آستین راننده مستی بیرون آمده بود، آنهم با چاقوی ضامن داری که یک ضربه اش برای از پا در آوردن گاو

نری کافی است تا چه رسد به چهار ضربه بیایی، آنهم درست در ناحیه سینه و در حوالی قلب البته گنه کار فاتلوی لاغر اندام ما.

در کمرکش کوچه صدای حزین نوحه‌ای از پشت در بسته‌ای به گوشم می‌رسد. مردی می‌خواند و گرم و سوزناک می‌خواند. صدایش شباهت عجیبی به صدای خاله رحمت دارد. زن مهربانی که خاله بچه‌های کوچک بود و غمخوار همه زنهای همسایه. شبها تا صبح پشت چرخو می‌نشست و با همین آهنگ حزین، توده‌های پنبه را به کلاف ریسمان تبدیل می‌کرد، و نیمه پیشین روز را به کمک همسایه‌ها می‌رفت، تا با کاسه آشی و پیاله آبگوشتی نان از چرخو حاصل شده را بخیساند و در حلق دوقلوهای بی‌پدر مانده‌اش فرو کند؛ و عصرها مادر کور و فرتوش را در کرباس جلو خانه می‌نشاند تا دل پیرزن از هم‌صحبتی با همسایه‌ها بگشاید، و خود همچنان به چرخ‌ریسی می‌پرداخت.

خاله رحمت دو سالی پیش از تولد من صیغه حاجی علی تاجر لاری شده بود، که با مال‌التجاره‌اش به سیرجان آمده و پیرانه سر هوس چند شبی خوشگذرانی به سرش زده و خاله رحمت را صیغه کرده و با کاشتن دو پسر بچه کاکل‌زری، به ولایتش برگشته و خاله رحمت را به جوانمردی همسایگانی سپرده بود که بسختی از عهده معاش مختصر خود بر می‌آمدند.

قصه تکراری جانسوزی که در هر محله ولایت ده تا و بیست تا نمونه‌اش به یاد من فراموشکار مانده است. اما خاطره دوقلوهای خاله رحمت مجالی به جان‌گرفتن آن نمونه‌ها نمی‌دهد. حسن و حسین با یکی دو سالی پیش و پس، از هم‌سن و سالهای من بودند و از این مهمتر از همدردان و هم‌مکتبیهای من.

یاد روزگار مکتب، یک‌باره از جایم می‌کند، بر سرعت قدمهای مشتاق می‌افزایم تا یک کوچه بالاتر به سراغ خانه ملا خدیجه بروم. خانه‌ای که از در و دیوارش، و از همه بالاتر از کت مار و موشش خاطره‌ها دارم. خاطره‌هایی که لگدکوب چهل سال حوادث از محوکردنشان عاجز بوده است.

کوچه‌ای را که در سالهای کودکی من طولش از صحرای محشر بیشتر بود و خطراتش از پل صراط افزونتر، کوچه‌های را که چهل و چند سال پیش یک

پیش از ظهر تمام می‌رفتم و به انتهایش نمی‌رسیدم، یعنی نمی‌خواستم برسم و در هر قدمی می‌نشستم و با هسته خرما روی زمین «شش خانه آتشی» می‌کشیدم و با هر سنگریزه‌ای به بازی می‌پرداختم تا دیرتر برسم. کوچه‌ای که در هر قدمش آرزو می‌کردم ای کاش دیواری بشند و روی سر من بریزد، یا قوم و خویشی پیدا شود تا به بهانه او آن روز را به خانه برگردم و از مکبت معاف باشم؛ کوچه‌ای بدین درازی را امروز صبح با چند قدم پیمودم و عجب‌ا که با چه شوق و التهابی. و همه آرزویم این که بنای مکتب‌خانه را دست‌نوسازیها در هم نكوفته باشد، و اگر هم دخل و تصرفی در آن کرده باشند لااقل «کت مار و موش» ملا خدیجه را خراب نکرده باشند تا بار دیگر به این کارگاه وحشت‌ناکاهی بیندازم.

رسیدم. در خانه همان درِ چهل پنجاه سال پیش بود؛ و توده خاک و خاک‌روبه‌ای که پای چارچوب در، از وزش بادها به امان آمده بود و قفل درازی که از چفت در آویزان بود، نمودار اینکه خانه متروک است و کسی در آن زندگی نمی‌کند. برای نخستین بار در عمرم دریغ خوردم که ای کاش با فتون کلیداندازی آشنا بودم و می‌توانستم قفل را بگشایم و قدم بدین سراچه خاطرات نهم.

پشت این در بسته چنان حسرتی در اعماق جانم ریشه افکنده بود که بعید می‌دانم هیچ کودکی در مقابل قابلمه درسته شیرینی و هیچ مؤمنی در هوای وصال حور و غلمان و هیچ گریه‌ای در مقابل سبد آویزان گوشت بدان حسرت مبتلا شده باشد.

چکنم؟ در فرسوده را با تکانی بشکنم و وارد شوم؟ اگر گرفتم و پرسیدند در این هوای تاریک و روشن بامدادی چه کاری با خانه مردم داشتی چه جوابی بدهم؟ اگر کشان‌کشانم به فلانجا بردند و به دست برادرانی سپردند که غالباً از روستاها آمده‌اند و احدی از ساکنان سرشناس ولایت را هم نمی‌شناسند، تا چه رسد به من گریز پای چهل سال در این حوالی نبوده گمنام را؛ تکلیفم چیست؟ اگر به تصور اینکه پول و پله‌ای دارم قیمت گناهم را چند صد هزار تومان تقویم کردند و بین قبول شلاق و تسلیم پول مخیرم گذاشتند، حالم چگونه خواهد بود؟

به یاد سگهای بازار ولایت افتادم که سر چارسو، جلو دکان قصابی، سرشان را روی دسته‌های درازشده خود می‌گذاشتند و نگاه حسرتشان را به لاشه‌های آویزان گوسفندهای محلی می‌دوختند. برای نخستین بار تلخی اشتیاق را در مذاق جانم

احساس کردم.

سرخورده و نومید در بسیج گذاشتن بودم که صدای تکسرفه‌ای از دالان خانه مجاور برخاست و به دنبال آن صدای گشودن شب‌بند در خانه، و از لای در ریش چنابسته پیرمردی ظاهر شد و به دنبال آن قیافه درهم چروکیده و پیراهن چرکین بلندش. صدای سلام پیرمرد مرا متوجه غفلتم کرد. غفلتی که محصول سالها اقامت در شهر ناآشناسان بی صفای تهران است. شهری که همسایه دیوار به دیوار را نمی‌شناسی، و در کوچه مشترک مثل دست‌خرا از او می‌گذری بی هیچ سلام و علیکی. به شتاب و شرمندگی سلام پیرمرد را جواب گفتم و سر فرود افکندم تا بگذرم که این بار صدایش به پرسش برخاست که آیا در جستجوی خانه کسی هستم. در تلاش پرداختن جوابی بودم که در چشمان آشنای مرد بارقه فراستی جهیدن گرفت. نگاهش را خیره‌تر به چهره‌ام دوخت و لبان از تعجب گشاده‌اش به حرکت آمد که «به به، چشم ما روشن، شما کجا اینجا کجا، خدا بیامرزد مرحوم امیرزا محمدعلی را، خدا بیامرزد بی بی سکینه را؛ و به دنبال آن، تعارف بی تکلف و اصرار آمیزش که «بفرمائید، قدم بر چشم، اگرچه کلبه ما لایق شما نیست». و من شرم‌منده از کندذهنیهای معهود، گرم کلنجار با حافظه‌ام که همت کند و بیش از این خجالت‌م ندهد و نام و نشان هم‌ولایتی پر محبت را به یادم آرد؛ و حافظه به کندی‌گراییده انباشته از ترهات همچنان در کار سرسختی و انکار، که صدای نجات‌بخش پیرمرد به دادم رسید:

— لابد مرا نشناخته‌اید، عیبی ندارد، مرده‌شور این سال و زمانه را بیرده که آدم را پیر می‌کند، از شکل و قیافه می‌اندازد، شما هم گناهی ندارید، سی چهل سال است که به این طرفها نیامده‌اید، حق دارید دانی عباس را شناسید، دانی عباس ملا خدیجه را. شنیدن اسم عباس اثر معجزه‌آسانی داشت، لامپ پانصد شمعی بود که ناگهان در پستوی تاریک و بهم‌ریخته سمساری روشن شود. دانی عباس پسر بزرگ و سربالای ملا خدیجه بود که اینک بازوی مرا گرفته و به طرف دالان خانه‌اش می‌کشانند، با همان سختی و اصراری که چهل و چند سال پیش به فرمان مادرش بازوی مرا می‌گرفت و تا نزدیکی کت مار و موش می‌برد و به اشک روان و فریادهای بی‌امانم وقعی نمی‌گذاشت.

با حالت تسلیم و رضائی که در خود احساس کردم پی بردم که گذشت سالیان

تفاوتی در نسبتها و روابط ایجاد نکرده است.

صدای دانی عباس در دالان خانه رساتر و «بسم الله، بفرمائید» هایش بلندتر شد تا «عورتینه‌ها» فرصتی داشته باشند و خود را از برخورد نگاه نامحرم در پشت دری و پناه دیواری پنهان کنند.

دانی عباس در گوشه‌ای از حیاط بزرگ مادرش دیواری کشیده و دو سه اطاقکی پی‌افکنده و سرپناهی برای اهل و عیالش ترتیب داده، و بقیه خانه را ول کرده است تا دعوی ناگزیر ورثه تمام شود و حکم افزاز صادر گردد. این کشمکش سی چهل ساله، مکتب‌خانه دوران کودکی مرا به ویرانه متروکی مبدل ساخته است که به روایت زن دانی عباس - که خود را در چادر پیچانده و مشغول چای ریختن است - اکنون چند سال است که «از ما بهترون» در آنجا لانه کرده‌اند و احدی جرأت ندارد از غروب آفتاب به بعد پایش را آن سوی دیوار بگذارد. می‌خندم که «بفرمائید از مابهترون خانه ملاخدیجه را مصاده کرده‌اند و تویش بساط عیش و نوش راه انداخته‌اند»، و زن دانی عباس که بخلاف مردان روزگار ما با کلمه مصادره آشنائی ندارد با لحن جدی می‌گوید «اختیار دارید آقا، مصالحه گور مرگمان را کرده‌ایم، خودشان آمده‌اند و جا خوش کرده‌اند، خدایا مرز ملاجعفر مال هم که سی سالی است عمرش را به شما داده، تو این دور و زمانه هم که نه دغانویس قابلی پیدا می‌شود و نه جن‌گیر مجربی که بیاید و این مهمانهای ناخوانده را بیرون کند».

به تسلیت زن دانی عباس می‌پردازم که «غصه نخورید بی‌بی، اگر ملاجعفر خدایا مرز عمرش را به شما داد، قول می‌دهم حداکثر تا دو سه سال دیگر دست‌کم ده تا بهتر و بالاتر از ملاجعفر توی همین محله تحویل‌تان بدهم که ملاجعفر انگشت کاپیلوی هیچ کدامشان هم نشود» و بی‌بی با عبارت اشتیاق‌آمیز «خدا از زیانتان بشنود» به شرح تمهیدات بی‌اثر مانده متوعی می‌پردازد که به دستور این و آن برای در بدر کردن جنهای مزاحم و ظاهراً بی‌خانمان بکار برده است و «همه‌اش هم بی‌فایده، تا امروز صد تا کله سیر بیشتر خریدم و تو ایوان خانه آویزان کرده‌ام، مثل اینکه جنهای این دوره و روزگار از بوی سیر هم دیگر وحشتی ندارند، کله‌های سیر یک روز دو روز هست و بعدش آب می‌شود می‌رود به زمین، دود می‌شود می‌رود به هوا؛ و به عنوان نفس تازه کردنی یک «خفقان‌بگیر» جانانه‌ای هم نثار دخترش

می‌کند که از اطاق مجاور بالحن بی‌ادبانه‌ای به انکار مادر برخاسته است که «باز هم نه هور و ماهور گفتی، یعنی جنها اینقدر خرنده که خانه‌های درندشت آهن و سیمانی را بگذارند و بیایند توی این خراب‌شده خانه بکنند».

بحث درباره سلیقه جنها در حال تبدیل به مشاجره میان مادر و دختر است که دائی عباس با عبارت «خوب، چطور شد از این طرفها» به تحقیق درباره ولگردی من می‌پردازد؛ و من هم بی‌هیچ شرم و پرده‌پوشی اشتیاق دیدار مکتبخانه قدیم را با او در میان می‌گذارم که هوای گذشته به سرم زده است و شوق دیدن مکتبخانه عنان‌کشانم بدین محله آورده، می‌خواهم با در و دیوارش تجدید عهدی کنم و... پرت و پلاهایی از این قبیل. دائی عباس که متوجه منظورم نشده، تعجب‌کنان می‌پرسد: «دلشان برای مکتبخانه تنگ شده؟ الحمدالله درین دو سه ساله همین دور و برمان دو سه تا مکتب باز شده، دو ساعت دیگر بچه‌ها راه می‌افتند و به مکتب می‌روند، می‌برمتان هر کدامش را که دلشان خواست ببینید».

لحظاتی وقت و مبالغی کلمه به‌هادر می‌رود تا دائی عباس دریابد که منظورم تجدید خاطره‌ای است با مکتب قدیمی خودمان، با در و دیوار درهم‌شکسته خانه ملاخدیجه؛ وگرنه بحمدالله در تهران هم مکتبخانه‌ها دایر شده است، و لزومی ندارد آدمیزاده بلفضولی برای دیدن یک مکتبخانه هزار و چند صد کیلومتر راه طی کند و دست‌کم چهار بار در فرودگاه تهران و جاده سیرجان جیب و بغلش را بگردند و حتی کف پا و خشتک شلوارش را هم جستجو کنند و در هر قدمی نیازمند به اظهار ورقه هویت باشد.

دائی عباس ضمن عذرخواهی از اینکه پشت در خانه را خاکریز کرده‌اند و بازکردنش کلی وقت می‌گیرد، نردبانی را به لب دیوار نوساخته مشترک تکیه می‌دهد و من با طی سه پله نردبان بر لب دیوار می‌نشینم و از آن طرف با یک جهش روی تل خاکی می‌پریم که به ارتفاع یک متر در پشت دیوار انباشته است، نگاهی به ساختمان اصلی خانه می‌اندازم که با همه ویرانیها برجا مانده است و دهانه تازیانه‌کوت مار و موش را می‌بینم که مثل چهل و چند سال پیش آماده بلعیدن کودکان خطاکار است.

به سراغ سه دره بالای کت مار و موش می‌روم، و از حقارت و تنگی اطاق غرق حیرت می‌شوم که گذشت روزگار چه دخل و تصرفها در مقیاسهای آدمیزادگان دارد،

این گذشت عظمت شکن روزگار است که سه درهٔ ملاخدیجه را بدین مایه محقر و محدود کرده است. سه دره‌ای که چهل و چند سال پیش تنها مقیاس ذهن خردسال من برای تصور وسعت صحرای محشر بود و صدای زمزمهٔ ده دوازده کودک همدرسم نموداری از آشوب روز قیامت، اینک تبدیل به باریکهٔ محقر بی‌قواره‌ای شده است، دو متر در چهارمتر، و طاقچهٔ بلند آن را — که هر روز برای گذاشتن عمه‌جزوم در آنجا بایستی متوسل به یکی از همدرسان کشیده‌قامت می‌شدم — اکنون تا آنجا فرود آورده است که می‌توانم براحتی لبهٔ آن را به جای صندلی بگیرم و بنشینم، و در میان سکوت دائمی عباس و پسر شانزده‌ساله‌اش نگاهی به درهای تاب‌خورده و دیوار کاهگلی محقرش بیفکنم و در عالم خیال، ملاخدیجه را روی تشکچهٔ صدر مجلس بنشانم و یک دسته ترکهٔ انار کوتاه و بلند و کلفت و نازک زیر بالینش بگذارم، و آب غلیان را از طشت سر چاه تازه کنم و سرغلیان را به دست فاتلو بدهم تا آتش بگذارد و حسینو را صدا بزنم تا غلیات آتش گذاشته را دو دستی بردارد و با ترس و لرز بسیار، در مقابل ملا نهد، تا کرکر آشنای غلیان را با زمزمهٔ زیر و بم بچه‌ها در هم آمیزد که مشغول روان‌کردن سبق خویشند.

این صحنه‌سازها به سرعت برق انجام می‌گیرد، اما همهٔ اشکال کار تجسم قیافهٔ ملاخدیجه است. از چهرهٔ ملا دو عکس در بایگانی ضمیرم جا خوش کرده‌اند و به رقابت پرداخته‌اند. تصویر اول مربوط به روزگار خوشی است که هنوز به مکثم نسپرده‌اند، و ملاخدیجه هفته‌ای دو سه بار به دیدن مادرم می‌آید و غلیانی چاق می‌کنند و به درد دل می‌نشینند. تصویر دلنشینی است از چهرهٔ نورانی پیرزنی بی‌آزار. پیرزن مهربانی که گاهی از گوشهٔ بشقاب نقلی برمی‌دارد و به «آدم» می‌دهد و وان یکادی می‌خواند و بر صورت آدم می‌دمد و «صد ماشاءالله و هزار تا نام خدا» نثار آدم می‌کند. قیافهٔ نجیبی که گاهی به شفاعت آدم برمی‌خیزد، آن هم در مقابل طوفان خشم مادر بیرحمی که بانی غلیان به جان آدم افتاده است و حالا زن و یکی بزن.

قیافهٔ مهربانی که هفته‌ای یک بار، شبهای جمعه، ورودش به خانهٔ ما همراه هجوم مطبوعی است از زندهای همسایه، که به روضهٔ هفتگی آمده‌اند و بچه‌هایشان را با خود آورده‌اند، تا ما هم در گوشهٔ دیگری از حیاط دور هم جمع شویم و من به تقلید ملا چادری روی سرم بیندازم و روی پیت‌نفتی بنشینم و شروع کنم به روضه‌خوانی، و

بچه‌ها هم به شیوه مادرانشان به شیون پردازند، به شدتی که مجلس گرممان، مادران را دستخوش حسادت کند و بانی غلیانها سر در پی ما نهند، و سرانجام با شفاعت ملا به خرابه پشت خانه مهاجرت کنیم و هرچه دلمان می‌خواهد شیطنت.

در این مرحله تصویر ملا خدیجه سیمای مهربان پیرزن خوش صحبتی است که شبهای سرد زمستان، دست‌کم هفته‌ای دو شب، ندیم مادر است، ضلع اصلی منقل را لای پاهایش می‌گیرد، و با قصه‌های شیرینش بحدی اطاق یخ‌زده ما را گرم می‌کند که من دست از میله‌های منقل برمی‌دارم و با همه وجود به روایات دلنشین او از سرگذشت مردزما و زعفر جنی و دختر شاه پریان گوش فرا می‌دهم، و در ته دل از خدا می‌خواهم که پدر دیرتر به خانه آید تا ملا بیشتر نزد ما بماند.

تصویر دوم با صورت نخستین فاصله زیادی دارد؛ راستش را بخواهید میان این دو هیچ رابطه‌ای نیست و اگر هم باشد از مقوله تضاد است و تناقضات نه مشابهات. قیافه‌ای خشن و بی‌رحم و زورگو، تصویری که لرزه بر اندام آدم می‌افکند، و آدم را از هرچه ملا و مکتب است بیزار می‌کند، چه وحشت‌انگیز است قیافه کسی که ترکه انار دارد، چوب و فلک دارد، انبر داغ‌کرده و سوزن خیاطی دارد، داغ و درفش و توپ و تشر دارد، و از همه هول‌انگیزتر کت مار و موش دارد. رفتار ملا در این قیافه شباهتکی دارد با رفتار محکومان به حکومت رسیده و مظلومان ستمگر شده.

ملا خدیجه‌ای که بر صدر مکتب‌خانه می‌نشیند عجز به بی‌رحمی نمی‌کند که با هرچه نشاط و خنده و خوشی است عداوتی دیرینه و اصلاح‌ناپذیر دارد. دنبال بهانه می‌گردد تا آن ترکه‌های نرم نواز شگرش را به کار اندازد و کف دست و پای آدم را با نقش و نگار نیلی فام بیاراید. بهانه هم که فراوان است: چرا دیر به مکتب آمدی. چرا در خانه شری کردی، کلاغو خبر آورده که دیشب توی رختخواب آب ریخته‌ای، چرا نیش و اماندهات را باز کرده‌ای و هر هر می‌خندی، بچه آدم که خنده نمی‌کند، چرا همه انجیر هایت را توی راه کوفت‌کاری کردی و برای مار و موش ملا ننگه نداشتی، چرا نصف حبه قندهائی که مادرت داد توی راه خورده‌ای، چرا سربه‌سر فاتلو گذاشتی، اصلاً چه معنی داره که پسر مردینه با دختر زنینه بگو و بخند داشته باشد.

و هر «چرا»یی برای خودش حسابی دارد و عواقبی؛ بعضی چراها با مالیدن گوش «آدم» خاتمه می‌پذیرد و بعضی چراها با اشک‌لو کردن انگشتان لاغر آدم همراه است و

بعضی چراها به ضربه‌های ترکه می‌انجامد و بعضی چراها انبر در آتش گذاخته از پی دارد و سرانجام بعضی چراها به چوب و فلک می‌کشد و بعضی چراها با سوزن‌کاری پشت دست آدم خاتمه می‌پذیرد و... این همه قابل تحمل‌اند، مگر آن چرایی که به کت مار و موش منتهی گردد.

کت مار و موشی که اکنون زیر دالان نیمه‌ویرانه‌ی خانه با وقاحتی لجبازانه دهان تاریکش را گشوده است و خنده‌های تمسخرش را بر چهره‌ی من می‌پاشد، ابداً قابل مقایسه با کت مار و موش آن روزگاران نیست. در ذهن آشفته‌ی خویش مشغول کند و کاوم تا به‌خاطر آورم که نخستین آشنائی من با کت مار و موش ملاخدیجه مربوط به چه زمانی است، حافظه‌ی یاری نمی‌کند، اما به نحو مبهمی می‌دانم که مربوط به ماهها و شاید هم سالها قبل از مکتب رفتن بوده است. روزهای شیرینی که با عربده‌های آزادانه‌ی خود دور حیاط خانه‌مان می‌چرخیدم و دایره‌ی مخصوص عیدالزهر را روی سینه می‌فشردم و با انگشتان بی‌رمق روی پوسته‌ی آن می‌کوفتم و به تقلید شبیه‌خوانان «ده یادگار» عربده می‌کشیدم، شمر می‌شدم، خولی می‌شدم، رجز می‌خواندم و مادرم بتنگ از سروصداهای این «یک و جبی پلپتک زده» تهدیدم می‌کرد که از همین فردا می‌گذاردم به مکتب‌خانه تا ملاخدیجه بیندازدم توی کت مار و موش. و من بی‌خبر از عمق این فاجعه و معنی این تهدید، همچنان تا فرودامدن ضربه‌های نی غلیان به عربده‌جوییها و یکه‌تازیهای خود ادامه می‌دادم. وصف ضعیف دیگری که از کت مار و موش به‌خاطر من مانده است مربوط به روزی است که در ایوان خانه‌مان از سر و کول ملاخدیجه بالا می‌رفتم و مادرم با فرمان «بتمبرگ» هشدار داد که «ملا خدیجه ترکه‌ی انار دارد، کت مار و موش دارد، بچه‌ی شر و شیطان را که بیندازند توی کت مار و موش مارها یک لقمه‌اش می‌کنند، موشها ذره‌ذره می‌خورندش، همین سال آینده می‌برمت می‌دهمت به دست ملا». توپ و تشرهای بی‌اثری که در من کت مار و موش ندیده و زهر خشونت ملاخدیجه نجشیده، حتی به اندازه‌ی یک چشم‌غره پدر هم تأثیر نمی‌کرد و از شور و شرورم نمی‌کاست.

دریغا، روزی به عمق فاجعه و هیبت هراس‌انگیز کت مار و موش پی بردم که راه فراری نمانده بود. اگر می‌دانستم کت مار و موش به این وحشتناکی و ملاخدیجه بر مسند ملائی نشسته بدین بی‌رحمی و مردم‌آزاری است، غلط می‌کردم توی خانه

سرو صدا راه بیندازم و مادرم را مجبور کنم که تهدیدش را عملی کند و مرا به دست ملا بسپارد که «آدمی بشوم برای خودم».

اگر می دانستم معنی چوب و فلک مکتب خانه چیست، محال بود دست به دایره بزنم، یا در غیاب مادر به سراغ قابلمه شیرینی بروم، یا بر استکان چای سه تا حبه قند — آنهم به این درشتی — توی دهنم جا بدهم. اگر می دانستم ملا خدیجه تا این حد بی رحم است، تنگوی آب را از پله های آب انبار محله طوری بالا می آوردم که به زمین نیفتد و نشکند و سروکارم به خدمت ملا نیفتد و به جای تنگوی به آن کوچکی مجبور نباشم کوزه به این بزرگی را در بغل بگیرم و عرق ریزان راه آب انبار را گز کنم، آنهم نه هفته ای دو روز که روزی دوبار. اگر می دانستم ملا خدیجه عجز و التماس به گوشش نمی رود، غلط می کردم و مثل کنه از دامن قبای پدر نمی آویختم تا یک شاهی بگیرم و از دکان آقا محمد حسن قناد پشمک بخرم و همه اش را توی راه بخورم.

دریغاکه با این قیافه ملا خدیجه آشنا نبودم و سرانجام بازی روزگار و از همه بالاتر مصلحت دید همسایگان کار خودش را کرد و آن دوران آزادی و بی باکی سپری شد؛ و یک روز صبح زود، مادرم دستم را گرفت و با یک مفرشوی قند و دوتا بسته تنباکو، به دست ملا خدیجه سپرد که «ملا، گوشت و پوستش مال شما، استخوانهایش مال من». و من در همان نخستین روز مکتب با اولین بازیگوشی، مزه ترکه های ملا خدیجه را چشیدم و دریافتم که کلی بانی غلیانهای مادرم فرق دارد. آن روز تا غروب آفتاب، همراه سوزش دستها و قطرات اشک با آب دماغ آمیخته، می کوشیدم با روان کردن نخستین سرمشق شفاهی، عظمت فاجعه را به دست فراموشی بسپارم که «اول کارها به نام خدا — پس مبارک بود چو فرهما» و دریغاکه چهل سالی طول کشید تا به عمق معنی «مبارک» و «فرهما» پی ببرم.

در مکتب خانه هفت تا پسر بچه بودیم، بعلاوه پسر زاده ملا، ماشو، که از همه ما کوچکتر بود، اما گاهی هوس می کرد به تقلید مادر بزرگش، و البته به قصد آدم کردن ما، با ترکه انار به جانمان بیفتد، حال زن و یکی بزن، ترکه را به هرجا که دلش می خواست فرو می آورد، دست و پا و چشم و گوش در نظر عدلش علی السویه بود. وای به وقتی که یکی از ماها از ضربه فرود آمده بر سر و صورتمان ناله ای می کردیم، که ملا خدیجه از روی تشکجه اش بر می خاست و ترکه را از دست «ماشو» می گرفت و با چند ضربه

جانانه صدای ناله را در گلویمان می‌برید که «شما کچه سگها چقدر نازک نارنجی بار آمده‌اید، یعنی بچه پنج ساله دستش این قدر ضربه دارد که جیغتان به آسمان برود؟» وای به وقتی که عزیز کرده ملا، مثل کودک حلوا فروش مثنوی به گریه می‌افتاد و دیگ غضب ملا به جوش می‌آمد؛ و مواردی از این قبیل متأسفانه اندک نبود. ماشوی نازنین بند گریه‌دانش بکلی شل بود، و در بهانه‌اش باز. چرا او را اِپچو نکرده‌ایم، چرا برایش چار دست و پا راه نرفته‌ایم، چرا همه انجیر هاما را به او نداده‌ایم، چرا وقتی که بچه آب خواسته دیر از جا جنبیده‌ایم. جوابگوی این چراها توسریهای دائی عباس بود و اردنگیهای بیدریغی که بر پشت و پهلویمان فرود می‌آمد.

مکتب‌خانه ما، مختلط بود. دو تا «دختر عورتینه» را هم مادرانشان به مکتب سپرده بودند تا عمه‌جزو را روان کنند و بعد هم اگر بختشان وانشد و به خانه شوهر رفتند عاق والدین را هم از بر کنند. عورتینه‌ها دو سه سالی از من بزرگتر بودند. «فاتلو» هفت ساله بود و «بگلو» هشت ساله. بعد از جاروب کردن صحن خانه و خاک‌مالی کردن و شستن دیگبر و پیاله و آب کشیدن قوری و استکان، لای چادر را زیر گلو سنجاق می‌زدند و پشت به ما «پسر مردینه‌ها»، رو به دیوار، در آن کنج اطاق می‌نشستند و ضمن «روار ورچیدن» برای ملا، همصدای ما آیه‌های عمه‌جزو را — البته زیر لب و با صدائی که به گوش نامحرم نرسد — تکرار می‌کردند، و این ظاهراً نخستین مرحله اجرای آموزش ضمن خدمت بود در ولایت پیشتاز ما.

دختر عورتینه‌ها، ظاهراً امتیازکی بر ما داشتند؛ البته در استفاده از نوازشهای ملا و نوه در دانه‌اش، پسر و دختر فرقی نداشتیم؛ اما وقتی که پای کت مار و موش به میان می‌آمد، دائی عباس دخترها را مثل ما از دنبال خودش بر خاک نمی‌کشید تا به طرف سوراخ مار و موش بود، آنها را جلو می‌انداخت و می‌برد. منتها ما را تا وسط حیاط می‌برد و بر اشک روان و عجز و التماسهایمان رحمت می‌آورد، و با نواختن چند توسری و اردنگی «این دفعه» می‌بخشیدمان، اما دخترها را تا پله دومی کت مار و موش می‌برد، و عجباً که دخترکان چندان فریاد و فغانی نمی‌کردند. راست می‌گویند که جنس مادینه پوستش از جنس نرینه کلفت‌تر است...

بار دیگر از لای در نیمه‌باز سه دره نگاهی به کت مار و موش می‌اندازم و از گوشه

چشم نگاهی بر چهره درهم شکسته دائی عباس. دهنه کت مار و موش همچنان سیاه است. و این سیاهی شوم، دیگر باره مرا به ظلمات رعب انگیز کودکی می کشاند، و به یاد دومین روزی می اندازد که باید صبح زود برخیزم و سفره نان و گوشت کوبیده را بردارم و یک مشت نخود و کشمش هم بریزم توی کیسه ام و راه بیفتم «به امید خدا».

بخلاف صبح دیروز که با چه شور و شوقی راه مکتبخانه را طی کرده بودم، امروز عجب نفرتی دارم و عجب وحشتی. پایم بسنگینی از زمین کنده می شود، آرزو می کنم که بمیرم و روی ملا را نبینم، اما، ای بسا آرزو که خاک شده.

توی راه نخود و کشمشها را نجویده فرو می دهم تا مثل دیروز نصیب «ماشوی» ملا نشود. «بچه از خود راضی دیروز همه انجیزهایم را خورد و کتکم هم زد. حالا که بناست کتک بخورم چرا آجیلهایم را به او بدهم، ابداً». باقیمانده نخود کشمشها را می پاشم توی کوچه و وارد خانه ملا می شوم، و در دالان خانه دائی عباس به استقبال می شتابد و شروع می کند به پیچاندن گوشت که چرا نعمت خدا را حرام کردی. در حیاط باز بوده است و پسر ملا جرم سنگین مرا به چشم خود دیده است. و به جرم این گناه نخستین تجربیات کت شناسی من، از همین بامداد شوم دومین روز مکتبخانه، شروع می شود.

دائی عباس پشت گردنم را می گیرد و به طرف دهانه سیاه کت مار و موش می کشاند، تا افعی هفت سر یک لقمه ام کند، تا موشهای درشت تر از گربه دست و پایم را ذره ذره بخورند، تا مارهای حلقه زده ته چاه به جانم بیفتند و نیش زهر دارشان را توی این «چشمهای نترس باباقوری گرفته» ام فرو کنند.

و چشمهای گریان من اگر چه مبتلا به باباقوری نشده اند، اما بخلاف تصور دائی عباس، نترس هم نیستند. می ترسند و خیلی هم می ترسند. چنان می ترسند که مرا به حالتی بین حریت و اغما فرو می برند، و دائی عباس چون فریاد و شیونی از بچه خیره سر نمی شنود، به تصور اینکه از وحشت کت و آسیب مار و موش بی خبر است، «حسینوی حاج علی» را مأمور می کند تا در فرصت مناسبی چشم بچه را بترساند. و حسینو که ارشد بچه ها و دستیار افتخاری دائی عباس است، چندان در انتظار «فرصت مناسب» رنج نمی برد. ظهر همان روز، مقارن لحظاتی که هر کسی سفره غذایش را باز

کرده است و نیمی از ناهار را برای چوریک‌های ملا تحویل دایی عباس داده است تا از آسیب پرخوری معاف باشد، حسینو به سراغ «آدم» می‌آید، و در عوض لقمهٔ بزرگی که از گوشت کوبیده‌های آدم برمی‌دارد، او را با کیفیت هول‌انگیز کت مار و موش آشنا می‌کند. آنهم بالحن فیلسوفی که معمای حیات را کشف کرده است و با اطمینان عارفی که به مرحلهٔ وصال رسیده است و هیچ رازی از چشم بصیرتش نهفته نیست. شرح مفصلی می‌گوید از اژدهائی که ته‌کت خوابیده است و شعله‌های آتش از دهانش بیرون می‌ریزد و بچه‌ها را با یک قورت بالا می‌کشد؛ از موشهای گنده‌ای که هرکدام به درشتی کهرهٔ میرزا قاسمند و به جان بچه می‌افتند، یکی دستش را می‌خورد، یکی پایش را و یکی هم زبانش را؛ از چاه و اویلانی که آن‌گونه کت کنده‌اند و تویش را «تا اینجا» پر مار و عقرب کرده‌اند، آنهم چه مار و عقربهایی که خدا نصیب شمر ذی‌الجوشن هم نکند.

درحالی‌که لرزه بر هفت‌بند اعضايم افتاده است صدای عباسو کل میرزا را می‌شنوم که خودش «با همین دو تا چشم خودش» دیده است که چطوری «همین چهار پنج روز پیش» دایی عباس به دستور ملا خدیجه بچه‌ای را انداخت توی کت مار و موش و بچه هرچی چزورک زد هیچکس به دادش نرسید و مار و موشها به جانش افتادند و خوردندش «پاک و صاف، طی شد، تمام شد و رفت». ظاهر آگناه عباسوی کل میرزا هم شباهتکی به گناه من داشته است؛ آخر چه خطائی از این بزرگتر که بچهٔ چشم سفید شکمو بی‌توجه به نصیحت ملا که «هرچه آدم کمتر بخورد هوشش بیشتر می‌شود» به هوش خودش رحم نکند و «جلو اشکمش را ول کند» و هر دو تا گل شامی را که مادرش لای نان گذاشته و همراهش کرده بخورد و نه تنها یک گل شامی را توی پستوی اطاق برای مار و موشهای ته‌کت نگذارد که حتی ته سفره‌ای هم ذره غذائی باقی نماند که ملا جلو مرغ و چوریکهایش بریزد. گناهی از این بزرگتر هم می‌شود؟ گناه پرخوری و شکم‌شلی، گناهی نیست که با چند ترکهٔ انار شسته شود. آلودگی رفاه‌طلبی را فقط اژدهای آتشفشان کت مار و موش پاک می‌کند و بس.

لکهٔ سیاه دهنهٔ زیرزمین بزرگ و بزرگتر می‌شود، حیاط خانه را می‌پوشاند، سرتاسر محله را فرا می‌گیرد، و سرانجام همهٔ عالم را می‌بلعد، و جهان را در ظلمات

وحشت فرو می برد. ظلماتی غلیظ و یک پارچه بی هیچ روزن نوری و نقطه امیدی. ظلماتی لبریز از مارها و عقربها و رطیله‌ها و موشها. و بر فراز این وحشت‌کده رعب‌انگیز چهره تلخ و کریه ملای بی رحم و پنجه‌های زمخت دانی عباس، مصداق مجسمی از خفتوکی جاودانه. کابوسی که روزها پیش چشمان وحشت زده خودنمایی می‌کند و شبها بر صفحه ذهن کودکان جلوه‌گریها دارد.

کابوسی که در هر گوشه‌ای کمین کرده است، در دالان تاریک خانه، زیر سباباط کوچه، توی دهلیز مستراح، زیر لحاف کلفت بر سر کشیده، حتی در آغوش گرم و مهربان مادر. کابوسی که خواب سنگین روزگار طفولیت را تبدیل به چرت‌های بریده‌ای می‌کند و رویاهای هولناک آشفته‌ای که «آدم» را از خواب می‌پراند، و آدم وحشت زده از رطوبت لحاف و تشکش گرفتار وحشت مضاعفی می‌شود و متوسل به تزویری تا به بهانه خواب آلودگی لیوان آب را از دست رها کند، یا کوزه آب را در جوار رختخوابش بگذارد، یا لای لحاف را به بهانه گرمی هوا به یکسو زند، و البته همه بی حاصل.

کابوسی که آدم را هر روز زردتر و لاغرتر می‌کند و مادر آدم را نگرانتر، و بازار دغانویسان را گرم‌تر و مراسم نظریگری و تخم مرغ شکنی و زاغ سفیدسوزانی را مکرر. کابوس باوفائی که نه تنها در روزگار جوانی که حتی در سالهای پیری هم ملازم جاودانه آدم است.

... صدائی در گوشم پیچید که «بیا عباس، بگیر این تخم‌سگ چشم سفید را بینداز توکت مار و موش».

تماس دست دانی عباس ریشه‌ای بر اندامم می‌نشاند و صدایش به لرزه‌ام می‌اندازد که «بیا بیندازمت توی کت مار و موش». فریاد استغاثه‌ای از ته ضمیرم برمی‌آید که «نه، غلط کردم ملا، دانی عباس، ترا به خدا...»

و دانی عباس پیر دستم را رها می‌کند و می‌زند زیر خنده که «عجب، هنوز یادتان مانده، راستی یاد آن روزها بخیر...».

پسر شانزده ساله دانی عباس که حیران گفتگوی من و پدرش توی درگاه اطاق ایستاده است، با کنج‌کاوای کودکانه‌ای رو به پدر می‌کند که «موضوع کت مار و موش

چیست» و دائی عباس به توضیح دادن می پردازد که:

— کت مار و موش همان زیرزمینی است که داری می بینی. خدا بیامرز د مادر بزرگت را، پیرزن مکتبخانه داشت، بچه ها شری می کردند، فضول بودند، درستان را درست از بر نمی کردند، آن پیرزن هم مجبور بود بچه ها را بترساند که می اندازمتان توی کت مار و موش؛ یعنی همین زیرزمینی که داری می بینی. آن دوره و زمانه هنوز از برق و مرق خبری نبود. زیرزمین هم تاریک بود و پر از آت و آشغال، به بچه ها گفته بودیم اینجا کت مار و موشه، بچه ها هم می ترسیدند و درستان را می خواندند.

خون در سرم می جوشد، ضربان شقیقه هایم فزونی می گیرد، آتشفشان سینه ام در آستانه انفجار است، می خواهم فریاد غضبم را بر فرق دائی عباس بیاشم که: مرد، چه می گوئی؟ چرا واقعیت را نمی گوئی؟ چرا نمی گوئی چه زجر و شکنجه هایی به ما دادی؟ چرا نمی گوئی که بچه ها حاضر بودند دهها ضربه ترکه انار بر کف دست و پایشان فرود آید و آنان را کشان کشان به طرف این زیرزمین لعنتی نبری. مگر نمی دانی من بدبخت چه روزها که از دیدن دهانه شوم و تاریک این لانه منحوس وحشت بر خود لرزیده ام و چه شبها که با تجسم وحشت های روز، از خواب پریده ام و با شیون بی امان خویش خواب راحت بر چشم پدر و مادر حرام کرده ام. چرا نمی گوئی مادر حق بهارت کاری با درس و مشق بچه ها نداشت، کت مار و موش را بدین نیت ساخته بود که بچه ها سرکشی نکنند، گوش به فرمانش باشند، فرمانش را ببرند، غلیانش را چاق کنند، صحن حیاطش را بروبند، برایش از آب انبار محله کوزه های آب بر دوش کنند، مختصر غذایی را که به عنوان ناهار روزانه با خود آورده اند، از شکمهای گرسنه خود بازگیرند و به او و فرزندانش بدهند، از کیسه تهی پدرشان سکه ای بدزدند و به او بسپارند، با تکان دادنهای پیایی از سوراخ گنجوی خود صد دیناری بیرون کشند و به او بدهند. کت مار و موش را از آن پیرزن جادوگر بی رحم برای این اختراع کرده بود، نه اینکه بچه ها درس بخوانند و آدم بشوند. کت مار و موش مادرت بلای مزمن جان ما کودکان ساده دل بود، بلائی که هنوز هم آثارش باقیست، هنوز هم بعد از گذشت چهل و چند سال، من مرد قدم در منازل پیری گذاشته از یادآوریش بر خود می لرزم...

می‌خواهم در فضای مخروبه خانه، در اطاقک ویرانه‌ای که روزگاری شکنجه‌گاه من و همسالانم بود، فریاد بزنم و به دانی عباس بگویم که: محض خدا فرزند بی‌گناهی را با این گذشته‌های تاریک آشنا کن تا عمق فاجعه را دریابد؛ بگو به او که ما چه عذابی کشیده‌ایم تا مبادا فرزند او به روزگار ما گرفتار آید. به او بگو که مکتبخانه مادرت چه غار وحشت و آشیانه عذابی بود، به او بگو که پیرزن برای شکم کار خورده خودش و بچه‌هایش چه گرسنگی‌ها به ما داد و چه بیگاری‌ها از ما کشید؛ به این پسر از همه جا بی‌خبر بگو که چهل سال پیش خودت چه بلایی بودی، چه مأمور عذاب غلاظ و شدادی بودی، چه بی‌رحم و بددهن بودی، چه بیدریغ مشت و لگدهایت را بر سر و گردن و گردۀ ما فلک‌زدگان نثار می‌کردی، چه لذتی از شکنجه ما می‌بردی. به دختر جوانت که لحظه‌ای پیش دفتر مشقش را نشان من دادی و کلی به خط زیبایش نازیدی، بگو چه بلاها بر سر دخترکان معصوم فلک‌زده می‌آوردی، برای این دختر درس خوانده باسواد تعریف کن چگونه انبر در آتش گداخته را پشت دست دختر میرزا جواد گذاشتی تا توبه کند و دیگر دست به قلم نزند؛ برایش شرح بده که بالاخره دست دخترک چرک کرد و ورم کرد و بریدندش، بی‌آنکه مادر ابله و پدر بدبختش از گل نازکتری به تو و مادرت گفته باشند.

می‌خواهم به دانی عباس سالخورده نهیب زنم که: مرد حسابی، اکنون که باریش حنا بسته و قامت خمیده بر لب گور به انتظار اجل ایستاده‌ای، بیا و همت کن، و گوشه‌ای از آنچه بر ما گذشت در حضور این پسر شانزده ساله و آن دختر دوازده ساله‌ات بازگو، مبادا بازی روزگار نوه‌هایت را به سرنوشت کودکی ما مبتلا کند، مبادا دست قوی پنجه مکافات به جرم گناه پدر بزرگها دامن معصوم نوادگان را بگیرد و آنان را گرفتار همان کت مار و موشی کند که برای ما ساخته و پرداخته بودی.

اما قیافه حق بجانب پیرمرد همه خشم و خروشهای از دل برآمده را در گلویم می‌شکند و لحن محبت آمیزش که:

— راستی دلتان نمی‌خواهد این کت مار و موش را حسابی تماشا کنید.

و بی‌آنکه منتظر جواب من باشد، بازویم را می‌گیرد و به طرف سوراخ زیرزمینی می‌برد، پایم را از نخستین پله خاکروبه گرفته روی پله بعدی می‌گذارم؛ بوی دماغ آزاری رنجم می‌دهد؛ داخل زیرزمین تاریک است و هرچه می‌بینم سیاهی

محض است. ناگهان دست پیرمرد روی کلید برق می‌رود و فضای محقر زیرزمین روشن می‌شود. اطاقک خفۀ بی‌در و روزنی است انباشته از جعبه شکسته‌ها و کهنه‌پاره‌ها و حلبی زنگ‌زده‌ها و دیگر وسایل بی‌مصرفی که در طول نیم‌قرن در این گوشۀ متروک روی هم انباشته شده است. نور قوی برق به همهٔ اشباح و اوهام کودکانه خاتمه می‌دهد. پیرمرد که گذشته را با چشم دیگری می‌نگرد، آهی از دل می‌کشد که «امان از دست برادرم، راستش را بخواهید مادر پیرمان را با لجبازی خودش دق مرگ کرد. نمی‌دانید چه اصراری داشت که خانه را برق‌کشی بکند. هرچه گفتیم: کاکا، حالا یک سال است که کارخانه برق به سیرجان آورده‌اند و از ده‌تا خانه نُه‌تاش برق نکشیده‌اند؛ مگر همان چراغ موشو و لامپا نفتی خودمان چه عیبی دارد که بیاییم و در دسر برای خودمان درست کنیم. به خرجش نرفت که نرفت. درست دو سال بعد از سالی که شمارا از مکتب‌خانه گرفتند و به مدرسه گذاشتند، یک روز صبح دیدم کاکا آمد و برقیها همراهش؛ شروع کردند به سیم‌کشی. مادر خدایا مرزم هرچه ناله و نفرین کرد و پستان روی دست گرفت که عاقبت می‌کنم، مگر کاکا اعتنائی داشت. یک شعله توی سه دره کشیدند، یک شعله هم توی دالان خانه و یک شعله هم توی این زیرزمینی. همین چراغ توی زیرزمینی باعث مرگ آن پیرزن شد. از همان روزی که پسر چشم‌سفید مشهدی قربان کلید برق زیرزمینی را زد و بچه‌ها فهمیدند توی زیرزمینی هیچ خبری از مار و موش و اژدهای هفت‌سر و از این جور چیزها نیست، بنای خیره‌سری را گذاشتند؛ نه گوش به حرف کسی می‌کردند، نه فرمانی می‌بردند، نه سبقتشان را می‌خواندند، و از همه بدتر با چنان پرروئی توی روی پیرزن وامی‌ایستادند که نگوئید و نپرسید. یک هفته نگذشت که مکتب‌خانه نظم و نظامش از هم پاشید. با اینکه خودم عصای پیرزن را برداشتم و زدم لامپ توی زیرزمین را شکستم و بار دیگر زیرزمین را تاریک کردم، اما دیگر اثری نداشت. بچه‌ها ته و توی زیرزمین را دیده بودند، دیگر از مار و موش که سهل است از اژدها هم وحشت نداشتند. هر وقت پیرزن مرا صدا می‌کرد که بیا فلان بچه را ببیند از توی کت مار و موش، بچه‌ها دسته‌جمعی می‌زدند زیر خنده. یاد آن روزگاران بخیر که اسم کت مار و موش رنگ از صورتها می‌برد. خدا لعنت کند این برقیها را که بساط ما را برهم زدند. خدا لعنت کند کاکا را که مایهٔ مرگ مادرمان شد. پیرزن تا روز آخر به مشهدی ابراهیم

برقی فحش می داد، و مردم به خیالشان می رسید که دیوانه شده است. البته قدری هوش و حواسش بهم ریخته بود، به قول امروزی ها اختلال حواس داشت؛ اما معاذالله که دیوانه باشد. اصلاً و ابداً دیوانه نشده بود. شما که مردم بدحرف ولایت خودتان را می شناسید.

معجزه

بعد از شهریور بیست که نظام مرکزی از هم پاشید و مسندنشینان استبداد هریک از گوشه‌ای فرارفتند، اوضاع مملکت دستخوش هرج و مرج شد و بیش از همه اوضاع ولایت عشایر نشین ما سیرجان. شهرک مسکین ما به علت موقعیت جغرافیایش هرگز رنگ آسایش به خود ندیده است، گاهی دستخوش تاراج ایلات بهارلو و صلواتی و قشقائی بوده است که چون اجل معلق از دشتهای فارس بر مردم نازل می شدند و زمانی عرصه ترکناز ایلات افشار و بجاقچی و ارشلو. عشایر بیابان نشین نازنین گاهی رسماً لشکر می کشیدند و به ایلغار می آمدند و بود و نبود مردم را می بردند، و گاهی هم در دسته های پراکنده در جاده های بندرعباس و کرمان و فارس به شغل البته برکت خیز راهزنی می پرداختند و آسایش و امنیت را از چشم مردم می بریدند.

سالهای بعد از شهریور بیست نوبت همین دسته های کوچک راهزنان بود. و در رأس آنها، راهزن کارکشته بی پروائی به نام مرادعلی مراد.

جناب مرادخان چیزی از مقوله اجنه بود. نام نامیش لرزه بر اندام مسافران و تاجران می افکند و خبر دستبردهایش هر چند روز یک بار نقل محافل شهری می شد، بی آنکه شخص البته شخیصش به چشم آدمیزادگانی از قبیل افسران پادگان رسیده باشد، یا لااقل در تیررس مأموران البته وظیفه شناس و جان بر کف امنیه قرار گرفته باشد. علاوه بر این، مرادخان نازنین ظاهراً با عوالم طی الارض هم رابطه ای داشت، چه در یک شب هم در «تنگه زاغ» بندرعباس راه بر کامیونی می بست و کالایش را

بغارت می‌برد و هم در «گردنه هشون» بافت قافله‌ای را می‌زد و مسیر شترها را تغییر می‌داد، و حال آنکه فاصله بین او دو نقطه، برای مردم معمولی بی‌نصیب از کرامت طی الارض، دست‌کم چهار پنج روز راه بود.

در دسرتان ندهم تاخت و تازهای مرادخان مردم ولایت را بجان آورد و مردم رنجور از ناامنی و بی‌قانونی، به چاره‌جویی برخاستند. گروهی در تلگرافخانه شهر متحصن شدند و با تلگرافهای لابه‌آمیز از دولت مرکزی تقاضای معجز‌نمایی کردند و گروهی هم در مجالس روضه‌خوانی دست به دعا برداشتند.

و به همین دلیل وقتی خبر مأموریت سردار بلوچ در شهر پیچید مردم نفس راحتی کشیدند و اگر رمقی و بضاعتی نمانده بود که هفت محله را چراغان و هفت گبر را مسلمان کنند، دست‌کم تبریکی خشک و خالی تحویل یکدیگر دادند و به انتظار ورود سردار بلوچ نشستند که دمار از روزگار مراد برآورد و شهر و جاده‌های اطراف شهر را قرین امنیت و آسایش کند.

دوران شوق و انتظار چندان طولانی نبود، اگرچه در چشم مردم تشنه عدالت و امنیت هر لحظه‌اش و ساعتش همسنگ سالی و قرنی می‌نمود. یک روز صبح خبر — به قول سجع پردازان: بهجت‌اثری — در کوچه پس‌کوچه‌های ولایت پیچید که سردار بلوچ با یک‌صد نفر بلوچ تفنگدار نیمه‌شب دیشب وارد شده و در محوطه اداره امنیه چادر زده‌اند و همین امروز و فرداست که تخم دزد و راهزن را از سینه کوه و کمر و صفحه دشت و بیابان براندازند.

جایتان خالی که شریک شور و نشاط همشهریان بنده باشید و به چشم خود ببینید چه احساس امنیتی ناگهان در فضای ولایت موج‌زن شده است. جایتان خالی که شاهد جلوه‌های تخیل افسانه‌آفرین مردم باشد و از زبان پیر و جوان ولایت داستان دلاوری‌های سرداران بلوچ و قدرت معجز‌آسای بلوچها را بشنوید و یقین حاصل کنید که دیگر کار دزدان زار است و کشتی‌بان را سیاسی دگر آمده است؛ و در عین حال جایتان خای که مثل اغلب مردم سودا زده و مشتاق سیرجان هشدار — البته مغرضانه و صدالبته ابلهانه — و لگرد مشهور ولایت ما غلامعلی عرقی را نشنیده بگیرید که «نکند گرگ پوستین دوزی».

باری، نزدیکیهای ظهر سروکله سردار ریگی فرمانده فوج بلوچ با سبیل‌های از

بناگوش گذشته و صورت آفتاب سوخته و اندام ورزیده و لبهای سیاه و چشمان خون گرفته خممارآلودش در فلکه دم بازار نمایان شد، و در التزامش چند نفر از آن بلوچهای اصیل تفنگ بر دوش خنجر بر کمر، با تنبانهای گشاد و سبیلهای دراز و اخمهای درهم و چشمان شراره بارشان. منظره به حدی هیبت انگیز و رعب آور می نمود که با گذشت چهل سال هنوز رعشه بر اندام من می افکند و اکنون که در زیرزمین خانه ام، آنهم در امنیت و آرامش - البته بی سابقه - زمان حاضر، نشسته ام و به یاد آن روزگار قلم می زنم دستم به لرزه افتاده است. اگر شما هم چهل سال پیش در آن نخستین روز ظهور بلوچها، در دهته بازار سیرجان ایستاده بودید و با چشمان حیرت زده خود دیده بودید که چگونه بلوچ چابک حرکات شیرین کاری با یک اشاره سردار خنجرش را از کمر می کشد و در شکم یکی از جوانان رهگذر می نشاند که بی اعتنا به وجود سردار آوازش را می خواننده و راهش را می رفته است، آری اگر چشمتان به خون فواره زن و شکم دریده و روده های بیرون ریخته جوان سربه هوا افتاده بود، شما هم امروز همان احساسی را داشتید که من دارم.

و شاید هم حال و روزگارتان از این بدتر بود اگر بامداد روز بعد، ناظم مدرسه شما و هم کلاسان و هم سالان شما را به صف می کرد و با فرمان مشق از بازار سرپوشیده و تنها خیابان ولایت عبور می داد و به خارج از شهر می برد تا در محوطه جلو عمارت امنیه صف بکشید و همراه چند صد نفر از مردم کنجکاو کینه خواه به انتظار بایستید تا از لب دیوار بلند اداره امنیه قیافه آفتاب سوخته هشت بلوچ نازنین طلوع کند و در دست هر یک سر بریده ای. تا ببینید و بدانید و به دیگران بگویید که چگونه یک شبه سردار بلوچ معجز نمائی کرده است و هشت تن از دزدان بیابانی را گرفته است و سرشان را بریده است و به تماشای چشم و دل عبرت بین خلایق نهاده است.

اگر این دو منظره را دیده بودید مسلماً در حال حاضر شما هم دستخوش همان رعب و هیجانی می بودید که من هستم. اما نمی دانم حال و روزگارتان چگونه می بود، اگر یکی از سرهای بریده نظرتان را جلب می کرد و از فاصله بیست متری چشم و ابروی مشکمی و ریش نتراشیده و کاکل آشفته اش به نظرتان آشنا می آمد و با نگاه حیرت آمیز خویش قیافه معصوم قربانعلی را تشخیص می دادید که همین غروب گذشته به دنبال خر لنگش به خانه شما آمده بود و بار «جازی» را به مبلغ یک قران

فروخته و به حکم طبیعت مهربان روستائیش خواهر کوچولویتان را تا سرِ کوچه سوار الاغش کرده بود. و نمی‌دانم حال و روزگارتان از چه مقوله‌ای بود اگر ساعتی بعد از زبان بی‌بندوبار بزرگترها می‌شنیدید که این هشت نفر هیچکدامشان نه دزد بوده‌اند و نه سرگردنه بگیر، فعله‌های زحمتکش بینوائی بوده‌اند که از بیابانهای اطراف «جازه» می‌کنده‌اند و بر پشت خرشان یا بر پشت خودشان بار می‌زده‌اند و به شهر می‌آورده‌اند تا سوخت تنور خانه‌ی شهریان را فراهم کرده باشند. و باز هم نمی‌دانم حال و روزگارتان چگونه می‌بود اگر برای نخستین بار با ضرب‌المثل «گرَبَه دَم حجله» آشنا می‌شدید و می‌خواستید عمق قضیه را بفهمید، و نهیب پدر خاموشان می‌کرد که «دَرَسَت را بخوان، بچه را چه به این فضولیه‌ها».

باری، سرگذشت ولایت ما و بلوچهائی که به دعوت و اصرار و تقاضای خودمان برای ایجاد امنیت و دفع تجاوز آمده بودند آنهم با فرمان بالابندی از حکومت مرکزی و آنهم با نشانهای پر زرق و برقی که زینت بخش لباس مخوفشان بود، نه بدین کوتاهی است و نه بدین بی‌رمقی. اگر حال و مجالی باقی بود و گردش روزگار امان داد شاید در یکی از شماره‌های آینده صحنه‌هائی از حکومت بلوچها را پیش چشم عبرت‌آموزان بگسترانم. اما اکنون از این مقدمه‌چینی‌ها منظور دیگری دارم. برای ورود به متن قضیه همینقدر کافیهست که بدانید سردار بلوچها در مدتی کمتر از یک هفته همه کاره ولایت ما شد؛ و سر زورمندان گردنفرز به درگاه او بر زمین نیاز. فرمانده پادگان خودش را در محوطه پادگان زندانی کرد و بکلی از آمدورفت به داخل شهر دل برگرفت، که جائی که دریاست من کیستم. رئیس امنیه هم که جای خودش را به سردار - البته و الاعتبار - سپرده بود و غزل «بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش» را خوانده. رئیس عدلیه هم پشت سر هم تسبیح می‌انداخت و بجای ذکر سبحان‌الله ورد تازه‌ای گرفته بود که «دخالت در امور انتظامی ربطی به عدلیه ندارد». رئیس نظمیه هم که قلتشن‌تر از خودی دیده بود، بی‌آنکه غرور ریاستش جریحه‌دار شود، تبدیل به داروغه حضرت سردار شد و از ملازمان دائمی رکاب عالی؛ و بر اثر این بیعت و ائتلاف همه لانتها و چاقوکشها و قداره‌بندانی که خود را یاران سر بر کف رئیس می‌دانستند، به خیل بلوچه‌ای سردار پیوستند و گل بود به سبزه نیز آراسته شد.

جماعت اوباش به سائقه هنر خداداده‌ای که نزد ایرانیان است و پس، در فاصله چند روز نه تنها شلوارهای پشمی دکمه‌دارشان تبدیل به تنبان‌های گشاده و پیچیده بلوچی گشت، و سیل‌های فروافتاده سرنگونشان چون دُم عقرب جراره جانی گرفت و سری بالا کرد، که لهجه و حرکاتشان نیز یکباره عوض شد و از سر تا به پا یکپارچه بلوچ خالص و خلص از آب درآمدند.

دور دوره سردار بود و بلوچهای همراهش. هر چند روز یکبار چندتائی سر بریده می‌آوردند، و چون دیگر رغبت تماشائی در مردم نمانده بود و کسی در حوالی اداره امنیه پر نمی‌زد، سرها را به نیزه می‌کردند و سر چهارسوی بازار شهر به نمایش می‌گذاشتند تا مردم بدانند و به دزدان و راهزنان برسانند که این تو بمیری از آن تو بمیری ها نیست و با بلوچ جماعت نمی‌شود شوخی کرد. البته اگر از تعداد دزدی‌ها و راهزنی‌ها کاسته نشده بود علتش این بود که از زمین سیرجان و جاده‌های دور و برش ظاهراً راهزن می‌جوشید و خداوند عالم زمینی به این برکت خیزی نیافریده بود، و گرنه جماعت بلوچان در کارشان موفق بودند آنهم توفیقی که منکرش به عذابهای رنگارنگی گرفتار می‌شد از شلاق خوردن و گوش بریدن گرفته تا غارت اموال و تصاحب عیال و سرانجام دریدن شکم.

حال و هوای آن روزگاران فراموش نمی‌شود. هنوز هم وقتی در متون فارسی به کلمه «اجل معلق» برمی‌خورم ناخواسته قیافه نازنین سردار بلوچ پیش چشم خیالم می‌نشیند و چشمهای خون‌آلودش را به صورتم می‌دوزد و رعشه در مغز استخوانم می‌چکاند. ظاهراً بقیه همشهریان نیز احساسی از همین مقوله داشته‌اند، و اگر جز این می‌بود، به چه علت کسبه بازار به محض پیداشدن سروکله بلوچی تخته مغازه‌ها را پائین می‌کشیدند و در پستوی پاچال دکان بزخو می‌کردند. اگر جز این بود چرا بچه‌های محله بمحض دیدن برق بلوچی در آن سر کوچه دو انگشت را لای لبانشان می‌گذاشتند و با صدای سوت اعلام خطر، زنهای همسایه را از سکوی سر کوچه فراری می‌کردند و در پشت در خانه سنگری. اگر جز این بود چرا یکباره همه محله‌های شهر ختم «امن بجیب» گذاشته بودند و ماه رجب و شعبان را به شبهای رمضان بدل کرده بودند. و اگر جز این بود چرا ناگهان مجالس همیشه بهار روضه‌خوانی در ولایت ما بهارش بیشتر و بازارش بمراتب گرمتر شده بود و مردم با

لعنتی که به شمر ذی الجوشن و ابن سعد نانجیب و خولی حرامزاده می‌فرستادند، به شیوهٔ آبا و اجدادی داد دلی از ظالم متجاوز می‌گرفتند.

جانکاهتر از ستم سردار و همراهان بلوچش تجاوزهای بی حد و مرز الواط هواخواهش بود که به عنوان نوچهٔ سردار چون کرم درخت به جان درخت افتاده بودند و نشانی سوراخ سمبه‌های ولایت را در اختیار بلوچان می‌گذاشتند و بهتر از هر سازمان منظم جاسوسی از درون خانه‌های در بسته و از حال مردم در خانه نشسته خبر داشتند و به سردار عالی جاه و بلوچهای زیردستش خبر می‌رساندند که در فلان خانه مختصر طلا و نقره‌ای بهم می‌رسد، و در فلان انبار چند گونی جو و گندمی موجود است و در پستوی فلان مغازه برنج و روغنی ذخیره شده است و در حصار سربه‌فلک‌زدهٔ فلان منزل زن و دختر خوش آب و رنگی پنهان شده است؛ و از این بالاتر و ارزنده‌تر اطلاعات دست‌اولی از مقولات روانشناسی که فلان تاجر بیش از ده ضربه را تحمل نمی‌کند و هرچه بخواهید می‌دهد و فلان مالک را می‌توان با دو عدد سیلی ناقابل تبدیل به حاتم طائی کرد و فلان کاسب از آن پوست کلفتی است که با هزار ضربهٔ شلاق هم نمی‌توان حریفش شد، فقط وقتی حاضر است نم پس دهد که گوشه‌هایش را بریده باشند و بخواهند بینی‌اش را هم ببرند. هر خانه یا دکانی را که بلوچها غارت می‌کردند این فرقهٔ هوا دار هم ته بساطش را می‌روفتند. راه شکایت هم بسته بود، رئیس تلگرافخانه در همان هفته‌های نخستین با دو سیلی جانانه، ادب شده بود و از قبول تلگرافهای شکایت‌آمیز خودداری می‌کرد.

ما کویریان جنوب ایران در بردباری و تحمل ستم استعداد فوق‌العاده‌ای داریم. این استعداد خیره‌کننده مولود شرایط سخت اقلیمی است یا گذشته‌های تاریخی؟ نمی‌دانم و اگر هم می‌دانستم جای بحثش اینجا نبود. به خشم آوردن و به عصیان کشاندن مردم جنوب عموماً و ما اهالی نجیب و بردبار سیرجان خصوصاً، نبوغی فوق‌العاده می‌خواهد و هنری در حد اعجاز؛ و نابغهٔ هنرمند بلوچ از این معجزنمایی‌ها نصیبی وافر داشت.

در ولایت ما مردم عادت کرده‌اند که از متصدیان امر و مأموران دولت زور بشنوند و به قربان تحویل دهند. فی‌المثل اگر نره‌دیو تغنگ بر دوشی وسط میدان شهر ایستاد

و فرمان داد که از این ساعت به بعد مردم حق ندارند با هر دو چشمشان دنیا را تماشا کنند، باید یک چشمشان را ببندند و یکی را باز نگه دارند، ما اهالی ولایت که از اعتراضهای گذشته خاطره شیرینی نداریم فوری فریاد سمعنا اطعنا سر می دهیم و حداکثر جسارتان ممکن است این باشد که گاهی دزدانه از گوشه چشم دیگر هم نگاهی به پیش پایمان بیفکنیم. تاریخ نویسان سر بهوای قدیمی اشتباهات مضحکی دارند و از جمله اینکه نوشته اند در هجوم چنگیزخان به شهر نیشابور مغولی در رهگذری به چند نفر خراسانی برخورد، متوقفشان کرد و دایره ای دورشان کشید و فرمان داد، «همینجا توی خط بایستید، حق ندارید پایتان را از خط آن ورتر بگذارید تا من بروم و شمشیرم را بیاورم و گردنتان را بزنم»، و جماعت حرف شنو البته ایستادند و مغول نازنین هم رفت و شمشیرش را آورد و وظیفه انسانیش - و به قول آن شیخ خانقاه نشین: مأموریت الهی اش - را انجام داد.

بله، این را تاریخ نویسان نوشته اند، منتها روایتشان غلط است و مشتمل بر دو اشتباه فاحش. یکی اینکه محل واقعه اصلاً و ابداً نیشابور نبوده است. به هزار و یک دلیل این صحنه در کرمان عزیز ما اتفاق افتاده است و به اقرب احتمال در خاک پاک سیرجان. البته ممکن است برای تبرئه مورخان بهانه ای تراشید که بله، محل واقعه نیشابور بوده است اما جماعت «توی خط» هم ولایتی های ما بوده اند که به تجارت یا زیارت گذارشان به نیشابور افتاده است.

اشتباه فاحش دیگر اینکه روایت مورخان ناقص است. تنگ حوصلگی کرده اند و جزئیات ماجری را ننوشته اند، ننوشته اند وقتی که جناب مغول با شمشیر آخته برگشت چه اتفاقی افتاد. قضیه به همین سهل و سادگی نبوده است که بیاید و گردنشان را بزنند. قبل از اجرای حکم ماجراها رخ داده است، مثلاً وقتی که سپاهی مغول برگشته، یکی از توی خطی ها ضمن سلام گرم و تعظیم چاپلوسانه ای که به ارباب تازه تحویل داده است به چغلی رفیقش پرداخته که: جناب مغول! این همشهری پایش را گذاشت روی خط و آن همشهری هم قطعاً معامله به مثل کرده است که: حضرت خان! این همشهری در غیاب شما می گفت بیائید بگریزیم.

بگذریم از حاشیه رفتن و در پوستین البته پوسیده مورخان افتادن. سخن از زبونی و ستمکشی همولایتی ها بود و هنرنمایی سردار در بجان آوردن مردمی بدین

سخت جانی. اهالی شهر، مرد و زن، فقیر و غنی، همه و همه به تنگ آمده بودند. پیش از آن دستبردهای مرادعلی مراد منحصر به جاده‌های بیرون شهر بود و خطرش متوجه تاجران و مسافران. اکنون نه در بیابانها امنیتی باقی مانده بود و نه در شهر. مسأله اردو کشی سردار برای قلع و قمع راهزنان بهانه شیرینی به دست بلوچها و اراذل همدستانان داده بود؛ هرچه می‌دیدند می‌چاپیدند، هیچ حد و حریمی سد راهشان نمی‌شد، مغازه‌های کسبه را غارت می‌کردند، قفل انبارها را می‌بریدند، در خانه‌ها را می‌شکستند، طلا و نقره که سهل است به ظرفهای مسینه تهیدستان هم طمع کرده بودند، به آذوقه سال خانواده‌ها دستبرد می‌زدند، و همه جا هم بهانه‌شان اینکه سردار و نفراتش سور و سات می‌خواهند، مگر می‌شود بلوچی را که جانبازانه در بیابانهای بی‌آب و علف با راهزنان می‌جنگد بدون آذوقه گذاشت؟ کم‌کم کار غارت اموال به غارت ناموس کشید. زنهای مردم را از سر کوچه و دالان خانه می‌کشیدند و به اسم فاحشه تحویل بلوچها می‌دادند که سردار بلوچ هم آدمیزاده است و غریزه‌ای دارد. باغهای دور و بر شهر را به زمین بایر تبدیل می‌کردند که بلوچ هم آدمیزاد است و سوخت زمستانی می‌خواهد. گاو و گوسفند رعیت را می‌کشتند و می‌بردند، که مگر می‌شود شکم بلوچ را خالی گذاشت. دم دروازه شهر از هر بار میوه‌ای نصفش را غارت می‌کردند و معادل بهای نیمه دیگرش عوارض می‌گرفتند که...

بدتر از خونخواری سردار و زورگویی بلوچها و غارتگری الواط، بلائی بود که بچه‌های تخس و بی‌تجربه ولایت بر سر خود و خانواده‌شان می‌آوردند. فشرده ماجرای اینکه نام شریف فرمانده بلوچها سردار ریگی بود، و در لهجه البسته شیرین بلوچی حرف «گ» از مخرجی ادا می‌شود که شباهت کاملی به تلفظ حرف «ق» دارد در لهجه شما تهرانیها. خوب، در حکومت وحشت و خفقانی که باید حتی ابروان پرپشت بالای چشم خان حاکم را هم ندیده بگیری، اگر چندتا پسر بچه بازیگوش به قصد دهن‌کجی و احیاناً عقده‌گشائی کودکانه‌ای، در پناه کوچه‌ای کمین کردند و هنگام عبور سردار نام مبارکش را به شیوه بلوچی بر زبان آوردند و پا به فرار گذاشتند بقیه قضایا معلوم است...

تعقیبهای بیرحمانه و دستگیریهای بی حساب و کتاب و سرانجام گم‌شدن بسیاری از پسر بچه‌های گنهکار و بی‌گناه؛ و بانگ شیون سردادن مادران پسر گم‌کرده از

گم گشته اثر ندیده.

خدا بیمارزد خاله عصمت ما و همه رفتگان شما را. پیرزن فلک زده تا همین ده پانزده سال پیش که زنده بود، همچنان شب و روز دور کوچه ها می گشت و سراغ تنها پسر گمشده اش را می گرفت؛ سراغ «حسینوی مرغ پرشده»، بچه محله بازیگوش و هم سن و سال مخلص را.

حال و حوصله شرح و تفصیل ندارم، که من عاجزم ز گفتن و خلق از شنیدنش. وانگهی می ترسم به اغراق گوئی متهم کنید و حق داشته باشید، که به تو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن...

شما مردم ناز پرورده ای که برای بیل زدن باغچه منزلتان عمله روزی سیصد تومان به خدمت می گیرید، چگونه می توانید حالت پسر بچه ده ساله ای را مجسم کنید که مادر نگران و وسواسیش او را به کار گل گرفته است تا با پنجه های بی رمق و ناکار دیده اش زمین سخت گوشه حیاط را بکند و به کمک قاشق و بیلچه ذره ذره خاکش را بیرون کشد، تا جای مناسبی برای پنهان کردن دیگ و کاسه و سینی مسی مهیا شود.

شما خوانندگان محترمی که روی مبل فتری یا تشکچه نرم گوشه اطاقتان در اوج امنیت و رفاه و آزادی نشسته اید و به خواندن این صفحات مشغولید، چگونه می توانید حالت خانواده آبرومند متوسط حالی را در نظر مجسم کنید که با شنیدن صدای پای رهگذران کوچه بند دلشان پاره می شود و هر رهگذری را مأمور بلوچی می پندارند که به قصد مصادره گونی گندم و کیسه برنجشان آمده است.

* * *

در حال و هوائی چنین تنها پناهگاه مردم مجالس روضه خوانی بود، آن هم برای سبک کردن بار غمهایشان. مردم ولایت من در عین عوامی و بی خبری از مداوای سنتی غم بی خبر نبودند. مگر لسان الغیبشان نگفته است.

اگر نه «گریه» غم دل ز یاد ما ببرد

نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

حالا که نه دولت قدرتی دارد و نه مردم رمقی، چه از این بهتر که در مجالس روضه خوانی گرد آیند و به بهانه شهیدان صحرای کربلا بغض های در گلو گره خورده

را بترکاند و بر روزگار سیاه خود اشک محنت ببارند.

سردارد بلوچ باگریستن و بر سر و سینه زدن مخالفتی نداشت. اما با همه کندذهنی بدین نکته واقف بود که اجتماع ستم‌زدگان بخودی خود خطرناک است. اولین شرط لازم برای ادامه تسلط جبار خون‌آشام این است که توده مظلومان زیر یک سقف نشینند و با هم رابطه‌ای برقرار نکنند.

سردار نازنین ما می‌توانست زمین را به آسمان بدوزد. اما نمی‌توانست تشکیل مجالس روضه‌خوانی را موقوف دارد. علتش هم معلوم است؛ کدام بلوچ چهاریاری - ولو هزاران تفنگ و تفنگچی داشته باشد - می‌تواند در ولایت شیعه‌نشین چون سیرجان با مجلس روضه‌خوانی سیدالشهدا به مخالفت برخیزد. در عهد رضاشاه با آن قدرت مسلط قهارش، این کار عملی نشده بود، سردار بلوچ که محلی از اعراب ندارد.

خوب، اکنون که نمی‌توان از مجالس روضه‌خوانی جلوگیری کرد، هزار و یک راه دیگر باقی است، از همه بهتر و عملی‌تر و آسان‌ترش اینکه جماعت روضه‌خوان را احضار کنند و با یک نهیب بلوچانه به آنان اخطار نمایند که حق ندارند در عالم معقولات دخالت کنند. همین و بس.

روضه‌خوانهای سرشناس ولایت ما هم هفت هشت نفری بیشتر نبودند. ملای ارشدشان گرفتار تعلقات دنیای دنی شده بود و برای حفظ اموال گسترده و جمع‌آوری صحیح و سالم چهار دانه جو و گندمش - شهدالله - چاره‌ای نداشت جز اطاعت حاکم وقت و به اصطلاح خودش «اولی الامر». روضه‌خوان دیگری که از قریه پاریز آمده و یخش گرفته و منبرش گل کرده بود، متأسفانه دستش به صناد سه‌شاهی حقوق دولت بند بود و خاصیت مواجب دولتی در زبان روضه‌خوان، شبیه به همان خاصیت شیرینی است و دندان قاضی. ملای «ده یادگاری» هم گرفتار مخارج سنگین سه عدد عیال ضعیفه پاشکسته بود و یک دو جین بچه قد و نیمقد. ملای خوشاواز آباده‌ای هم گرفتار این دو نخود تریاک بی‌پیر بود و خودتان بهتر می‌دانید پیرمرد فلک‌زده تریاکی را ببرند بیندازند توی هلفدوننی یعنی چه؟ دو سه ملای دیگر هم نه سر پیاز بودند و نه ته چغندر، و معتقد به دستورالعمل بی‌دردسر «حافظ وظیفه تو دعاگفتن است بس».

در این جماعت هفت هشت نفری سر تسلیم و ارادت در پیش، یک نفر بود که نه ملک و مالی داشت و نه اهل و عیالی. نه از صندوق دولت مواجبی می گرفت و نه در بند دو سه تومان مزد روضه خوانی بود، نه لب به تریاک آلوده بود و نه دم و دستگاهی داشت. خودش بود و دو رأس الاغ پیر و نحیف بارکش. روزها بیلش را روی دوشش می گذاشت و دنبال الاغهایش راه می افتاد و به سراغ گودالهای بدرآباد - دهکده نزدیک شهر - می رفت، خورجین خرهارا پر از خاک رس می کرد و به شهر می آورد و به کسانی که هوس باماندود زمستان به سرشان زده بود می فروخت و یک قران سی شاهی می گرفت و ناز بر فلک و حکم بر ستاره می کرد. نزدیکیهای غروب هم خرهارا به طویله می رساند، و خودش به سراغ چرخ و چاه می رفت، دلو آبی می کشید، سطلی پر می کرد و برای الاغها می برد و با سطلی دیگر سروکله را صفائی می داد، ریش حنابسته توپیش را می شست، شال سیاه دور کمرش را باز می کرد و به شکل آشفته نامنظمی دور سرش می پیچید، عبای وصله دارش را از گوشه طاقچه برمی داشت و خاکش را می تکاند و روی دوشش می انداخت، پاهای ترکیده اش را در ملکی های لب برگشته زمخت صد وصله جا می داد و بی آنکه دعوتنامه ای به دستش رسیده باشد، روانه مجلس روضه خوانی می شد.

هم ولایتی های هم سن و سالی که وقت ضایع کردنی خود را صرف خواندن پرت و پلاهای بنده کرده اند، با مشخصاتی که گفتم سید را شناخته اند. غیر هم ولایتی هائی هم که قبلاً گرفتار روده درازی های مخلص بوده اند به اغلب احتمال آسید مصطفی نازنین ما را شناخته اند. بله همان سید روضه خوانی که در یکی دو نوشته دیگر هم از او یادی کرده بودم که یادش به خیر.

در اوج اختناق که بر فضای خفقان زده شهر سایه افکنده بود و در سنگینی سکوتی که عرق شرم و چین نو میدی بر پیشانی ها نشانده بود، در حکومت رعب و وحشتی که جماعت بلوچها و همدستان رذلشان بر مردم فلک زده بی پناه تحمیل کرده بودند، تنها و تنها سید نازنین ما بود که به برکت زندگی بی شیله پيله اش، به فیض منبر بی مشتری و روح از اوضاع جهان بی خبرش و از همه بالاتر به مناسبت مقام تقدسی که نسبت سیادت نصیبش کرده بود، آزادانه به منبر می رفت و چون کسی هم

به روضه خوانیش گوش نمی داد، هر چه دلش می خواست می گفت، بی هیچ هدف و غرض خاصی.

راستش را بنخواهید نطق و بیان سید تعریفی نداشت، مرد زحمتکش عوامی - گیرم صدها شب هم زیر لحاف کرسی به روضه خوانیهای عمه اش کلثوم گوش فرا داده باشد و جزئیات وقایع کربلا را به خاطر سپرده باشد - باز در مقابل همکاران و رقیبانی که به هر حال سوادکی داشتند و از آن مهمتر عمرشان را وقف روضه خوانی کرده بودند و روزها بجای آنکه دنبال خرها بیفتند و با شغل پرمرارَت خاک کشی امرار معاش کنند، قسمت اعظم عمرشان را در مجالس روضه خوانی گذرانده و از منبر دیگران به قول خودشان کسب فیض کرده باشند، سید نازنین ما چه هنری می توانست بنماید.

اما در عهد تسلط سردار بلوچ منبر آ سید مصطفی رفته رفته رنگ دیگری به خود گرفته و مستمعان و مشتاقانی پیدا کرده بود، و این توجه عمومی به سخنان غالباً بی سر و ته سید مایه حیرت و در عین حال مناقشه مردم شده بود. گروهی رونق منبر سید را محصول صدق نفس و مقام سیادتش می دانستند و جماعتی گرمی بازار سید را از برکات حکومت جبار بلوچان می پنداشتند. در خانه محقر و کم جمعیت ما هم از پیروان این دو مکتب فکری نمایندگان متعصب و پرحرارت حضور داشتند. مادر خدایا مرزم از دسته اول بود و از معتقدان صفای سیادت آقا. زن صافی عقیده سفت و سخت روی حرف خودش پافشاری می کرد که «آ سید مصطفی از آن سادات صحیح النسب برحق است و این گرمی مجلس و تأثیر نفسش هیچ نیست مگر اثر نظر جدش». در مقابل او پدرم به نمایندگی از دسته دوم لبخندی می زد که «زن، عجب حرفی می زنی، سید آدم عوام بی سواد است، نه مالی دارد که از دیوان بترسد و نه هوسی که از شیطان، در عالم فقر و سادگی اهل هیچ زد و بندی نیست. چون به حکم عادت غالباً در منبرش به ظلمه و ستمگران و آدمکشان و غارتگران ناسزا می گوید و لعنت می فرستد، مردمی که از بیداد سردار و بلوچهایش بجان آمده اند، سخن او را زبان حال خود می دانند و از منبرش استقبال می کنند». و بدنبال این اظهار عقیده، پدر خدایا مرزم سرش را مثل آدمهای رعشه ای تکان می داد و با لحن فیلسوفانه ای می افزود «این خاصیت حکومت زور و اختناق است که مردم هوشیار می شوند و اهل

درک و نکته‌سنجی. در حکومت‌های بگیر و بکش یک اشاره مختصر کار هفتاد عدد مثنوی هفتاد منی را می‌کند. مردم تشنه تظلمند، و چون روضه‌خوانهای دیگر عاقل‌تر از آنند که پشت نازنین خودشان را با شاخ گاو - آنهم گاوی بدین وحشیگری - به جنگ اندازند، و سید در عوالم بی‌سواد و بی‌خبری و از همه بالاتر بی‌چیزی اهل این مصلحت‌بینی‌ها نیست، مردم به پرت و پلاهای او دل خوش کرده‌اند و حرفهایش را مطابق میل خودشان تعبیر و تفسیر می‌کنند. من مرده و شما زنده، این اراذل نانجیبی که من می‌بینم همین امروز و فردا صدای سید را هم خفه می‌کنند و مادرم که از معتقدان پروپا قرص سید بود و از طرفداران گروه نخستین، نطق نمودارانه پدر را می‌پرید که «ارواح جد و آبادشان، سردار بلوچ که هیچ، شاه بلوچها هم باشد سگ کیست که بتواند روی سید دست دراز کند. سید حسابش از روضه‌خوانهای دیگر جداست، هر که دست به طرفش دراز کند تبدیل به سنگ سیاه می‌شود».

و پدر همراه آه حسرتی که در فضای اطاق می‌پاشید به استدلال بر می‌خاست که: «زن، دوره معجزه گذشته، معجزه مخصوص پیغمبر بود و دوازده فرزندش. اگر قرار بود در این دوره و زمانه هم معجزه‌ای بشود، مردم چه غمی داشتند. اگر معجزه می‌شد که کار سردار بلوچ به اینجاها نمی‌کشید، روزگار مردم به این سیاهی نمی‌شد».

و مادر لجوجانه در عقیده خود پافشاری می‌کرد که «ابتداً و اصلاً در معجزه را نبسته‌اند، معاذالله که خدا از کار بنده‌هاش غافل بماند. مگر خودت نگفتی سید نه سوادی دارد و نه از کار دنیا خبری دارد، خوب، اگر این‌طور است چرا مردم پای منبرش اینهمه به سر و سینه می‌زنند؟ مگر این همان آقا سید مصطفائی نیست که احدی گوش به حرفهایش نمی‌داد، چطور شده این قدر منبرش گرم و گیرا شده؟ اگر معجزه جدش نیست پس چیست؟»

و پیرمرد با حالتی سپر انداخته و از پاسخ مانده، بی‌آنکه در بند مجاب‌کردن طرف باشد، با لحنی شبیه حدیث نفس زیر لب می‌گرید که «شاید هم حق با تو باشد. شاید هم معجزه‌ای در کار باشد، منتها ربطی به آقا سید مصطفی ندارد؛ اگر هم معجزه‌ای اتفاق افتد از برکت ظلم سردار است، از برکت دل پر عقده مردم است، بله مردم عطش دارند، تشنه‌اند، تشنه معجزه...» و به دنبال جملاتی از این قبیل با قیافه‌ای خسته از بحث و مناقشه کناره می‌گرفت و با صدای بلند گرم محزونش به خواندن غزلی از

حافظ می پرداخت، گوئی در عالمی دیگر است و بادل خود خلوت کرده است و برای دل خودش می خواند که «اگرچه باده فرح بخش و باد گلپز است...» هفته ها و ماهها، این برنامه شبانه بحث و مناظره در خانه ما اجرا می شد، گاهی در حضور من و خواهر خردسالم که از سر و کول پدر بالا می رفت و اصرار داشت که «بابا، باز هم آواز بخوان»، و گاهی هم با حضور تماشاگران و شرکت کنندگانی از همسایه های دور و بر و قوم و خویشهای دور و نزدیک.

صفای سینه سید بود یا تشنگی خلاق، هرچه بود کار منبر سید گرفته بود، و به محض اینکه قدم به منبر می گذاشت و ذکری از جباری و خونخواری عمر سعد می کرد همه های در مجلس می پیچید و خنده تلخی بر لبهای چروکیده محنت زدگان می نشست و آه ممتدی از اعماق سینه ها بر می آمد و در فضای مجلس می پیچید.

گرمی کار سید حسادت روضه خوانهای دیگر را برانگیخته بود، نه ملاحظات اقتصادی و رفاهی اجازه می داد سخنی باب طبع مردم گویند و نه آن مایه سعه صدر داشتند که در عالم همکاری و همدردی سکوت کنند و سید را به حال خود و کار خود بگذارند. اراذل و اوباش محل هم احساس خطر کرده بودند، روضه خوانهای سید می رفت که موقعیت ممتاز آنان را به خطر اندازد و مردم را در مقابل زورگوئیه و غارتگری هایشان به مقاومت وادارد. خبر منبر سید به گوش سردار بلوچ رسید و سردار هم اشارتی به رئیس نظمیه کرد و مقام ریاست هم فرمان حضرت سردار را به صاحبان مجالس عزاداری ابلاغ نمود، که «سید مصطفی ممنوع المنبر است. چه ضرورتی دارد با وجود این همه ملای باسواد خوشاواز اسم و رسم دار، این سید جلمبر بی سواد به منبر برود و وقت مردم را تلف کند» و متعاقب آن این اتمام حجت رعب انگیز که «به دستور حضرت سردار، در هر خانه های که سید مصطفی به منبر برود، روزگار صاحب خانه را سیاه می کنیم. مالش مباح و زنش حرام و قتلش واجب». تهدید مقام ریاست بی آنکه نیازی به تکرار داشته باشد کار خودش را کرد. روضه خوانی را غالباً مردمی برپا می کردند که از مال دنیا چیزکی داشتند و به مایملک خویشان هم تعلق خاطری. از فردای حکم سردار در آستانه هر مجلس روضه خوانی آجانی ایستاده بود و از ورود سید به داخل مجلس جلوگیری می کرد. حال زار سید دلشکسته را خودتان بهتر می توانید در نظر مجسم کنید. چند هفته ای این وضع ادامه

یافت و مردم فراموشکار ولایت ما بکلی از خاطر بردند که آسید مصطفائی داشتند و گوشه کنایه‌هایی و عقده‌گشائی‌هایی. مثل همه ناامیدان وحشت‌زده با درد خو کردند و سر تسلیم فرود آوردند که قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد....



تاجران لاری، در سیرجان کاروانسرائی اختصاصی داشتند. هنوز هم گویا کاروانسرای لاری‌ها در ولایت دیگرگون‌شده ما برجا مانده و سیل نوسازی‌های سالیان اخیر به بنیادش گزند نرسانده باشد. جماعت تجار لاری، که هم به مناسبت تاجر بودن و هم به سبب لاری‌بودنشان، بشدت اهل تعبد و تقوی بودند و معتقد به حفظ شعائر مذهبی، هر سال دهه آخر صفر را در صحن کاروانسرای خودشان مجلس روضه‌خوانی می‌گرفتند. مجلسی باشکوه و پر ریخت‌وپاش. برای آنکه عزاداران حسینی از باد و باران و ابر و آفتاب گزند نبینند چادر عزائی می‌افراشتند و صحن حیاط را با فرشهای گرانقیمت می‌آراستند. در ولایت ما به این چادرهای بزرگی که محوطه‌ای چندصد متری را می‌پوشاند می‌گویند «چادر حسینی». برافراشتن این چادر آداب خاصی دارد. طنابهای اطراف چادر را به میخهای چوبی محکمی در پشت‌بامهای اطراف حیاط می‌بندند و در وسط حیاط تیر چوبی کلفت و بلندی به زمین فرو می‌کنند تا همه سنگینی چادر را تحمل کند.

روز چهارم یا پنجم روضه‌خوانی بود و اوایل فصل بادخیز پائیز. صحن حیاط و رواقهای اطراف و حجره‌های دور تا دور کاروانسرا لبریز از جمعیت. نیم‌ساعتی بیشتر به اذان ظهر و موعد ختم مجلس باقی نمانده بود. با فرو آمدن روضه‌خوان ماقبل آخر، چاووشان پای منبر از چرت همیشگی پریده و گلبن‌انگ «بلغ‌العلی بکماله» سر داده بودند و ملای خاتم، روضه‌خوان سرشناس ولایت از درگاه کاروانسرا با شکوه و تبختری علمایانه از میان کوچه باریکی که با درهم خزیدن مستمعان گشوده بودند می‌گذشت تا به منبر برسد که ناگهان سکوت سنگینی بر فضای پرهمه مجلس مستولی گشت و کسانی که چون من گرم صحبت با کنار دستی خود بودند، با احساس سکوت ناگهانی رشته سخن را بریدند و نگاهشان متوجه منبر شد، و در یک لحظه هزاران نفر مستمعان مجلس با صدائی هماهنگ‌تر از همسرایان گروه کُر زیر لب گفتند «د، آسید مصطفی». آری روضه‌خوان خاتم در نیمه‌راه مجلس خشکش

زده بود و این آسید مصطفای ممنوع المنبر خودمان بود که بر آخرین پله منبر نشسته بود، و تماشائی تر از این دو منظره، قیافه آجان دم در بود که بر اثر یک لحظه غفلت بند را به آب داده بود و اکنون از دروازه کاروانسرا خودش را به انتهای دالان رسانده و فریاد می زد «سید، ترا به جدت بیا پائین» و فریاد هماهنگ صلوات مردم جمله های بعدی پاسبان را در خود فرو می برد و محو می کرد.

سید سفت و محکم بر عرشه منبر نشسته بود، و مردم، مردم تشنه سخن حق، مردم خفقان زده بجان رسیده، سر تا پا چشم و گوش بودند. هزاران حلقه چشم در یک لحظه متوجه چشمان پرجاذبه سید بود که از زیر ابروان پرپشت و درهم کشیده اش می درخشید و هزاران دل در اعماق سینه ها با تیک تاک بمب ساعت شمار آماده انفجار.

تاجر پیری که از جمله بانیان مجلس عزای بشمار می رفت سراسیمه از دالان کاروانسرا حرکت کرد تا خودش را به منبر برساند و با استدلالی کاسبانه سید را از منبر فرو کشد؛ اما مردم، مردم خاموش با مهارتی که گوئی ساعتها و روزها تمرین کرده اند به یکدیگر می چسبیدند و به حاجی راه نمی دادند تا پایش را بر زمین نهد و به منبر برسد.

رئیس نظمیه که گویا در یکی از حجره های اطراف کاروانسرا بود و با شنیدن خبر واقعه، هراسان هیکل پر مهابت خود را در صفا جلو حجره به نمایش گذاشته بود، بی آنکه جرأت نزدیک شدن به منبر داشته باشد از همانجا که ایستاده بود خطاب به چاووشان پای منبر فریاد زد که چاووشی کنید. اما دو پیرمرد چاووشی که روی زمین متصل به نخستین پله منبر نشسته بودند سرهایشان را در گریبان فرو بردند که ما در حال چرتیم و از جهان بی خبر.

ملای خاتم که در وسط مجلس و نیمه راه منبر حیرت زده ایستاده بود، کوشید قدمی به طرف منبر بردارد، اما نتوانست از جایش تکان بخورد؛ دهها دست نامرئی پاچه سلوار و دامن قیابش را گرفته بودند، بی آنکه در چهره های صاحبان دستها اثری مشهود باشد.

سید سینه ای صاف کرد. دستی به ریش حنا بسته اش کشید. دو دستش را از سوراخهای عبا بیرو آورد و روی دسته های دو طرف منبر گذاشت. اولین چیزی که در

این حرکت توجه کودکانه مرا به خود جلب کرد آستینهای پاره قبای سید بود. با صدای لرزان شروع کرد به خواندن خطبه‌ای که چهل سال خوانده بود و هنوز هم لبریز از غلطهای صرفی و نحوی بود. پیشترها منبر سید زنگ تفریح مجلس عزای محسوب می‌شد، سید زمزمه‌اش را می‌کرد و حاضران مجلس هم حرفهایشان را می‌زدند؛ اما اکنون حال و هوای دیگری بر مجلس حکومت می‌کرد. هزاران نفر مستمع عوام تربیت‌ناشده با وحدتی حیرت‌انگیز نفس‌ها را در سینه‌ها حبس کرده بودند و چشم به لبان چروکیده و آفتاب‌سوخته سید داشتند.

سید که از سکوت و توجه مردم حیرت‌زده می‌نمود به اواخر خطبه عربی رسیده بود که بار دیگر صدای رئیس نظمیه در فضای خاموش مجلس پیچید که «آ سید مصطفی سر جدّت بیا پائین» و فریاد رعد آسای سید برخاست که «نمی‌آیم، این منبر جدّ من است، این مجلس عزای جدّ من است» و بار دیگر غرش صلوات مردم در و دیوار را به لرزه افکند، و سید بی‌آنکه خطبه را تمام کند، با همان نهیب خشماگین به غریدن آمد که «چه می‌گویی مرد؟ مگر تو نمی‌خواهی توی این شهر و میان این مردم زندگی کنی. مگر می‌شود با منبر جد من شوخی کرد؛ یعنی من سید اولاد پیغمبر هم حق ندارم دو کلمه روضه بخوانم، حق ندارم بگویم ابن سعد لعنتی چه بر سر اولاد جدم آورد. به جدهام زهرا تو هزار بار بدتر از شمر و یزیدی».

آخوند خاتم که هنوز همچنان می‌خکوب در وسط مجلس ایستاده بود و به علت وجود پنجه‌های نامرئی نمی‌توانست از جایش تکان بخورد صدایش را بلند کرد که «سید به چه حقی به جناب رئیس توهین می‌کنی آنهم درین مجلس...» اما فشار پنجه‌ها جمله شیخ را برید و قامت رسای ملا مثل فانوس چین خورد و خم شد و بر زمین آمد؛ بی‌آنکه احدی از دور و بریها به قیافه او نگاهی کرده باشد یا به حالت به زانو درآمده‌اش توجهی نشان داده باشد.

آتش‌فشان غضب سید متوجه همکارش شد که «خفقان بگیر، شریح قاضی، تو از نسل همان ملعونی هستی که حکم قتل جدم را صادر کرد» این را گفت و شروع کرد به روضه‌خوانی و از عجایب اتفاقات، سید نازنین از میان روضه‌های محدودی که به خاطر سپرده بود، روضه‌ای را انتخاب کرد مناسب حال و از مهم‌ترین روضه‌هایی که در ولایت ما اختصاص به ملای خاتم دارد آنهم فقط در شب ختم مجلس. بله

روضه سید سجاد را می‌گویم. مطابق روایات مقاتل، در اوج پیروزی یزید و قدرت‌نمایی نماینده‌اش ابن‌زیاد حکمران کوفه، وقتی که سرهای شهیدن کربلا و اسیران خاندان رسالت را به شنیع‌ترین وجهی وارد کوفه می‌کنند و به مسجدي می‌برند که مراسم نماز جماعت برپاست، حضرت امام سجاد، تنها مرد بازمانده از واقعه کربلا، به منبر می‌رود و با ایراد خطبه غرائی، مردم جادوشده کوفه را از تصورات جاهلانه بیرون می‌کشد و ندای حقانیت نهضت حسینی را به گوش جماعت فریب‌خورده می‌رساند و به مردم می‌فهماند که یزید و ابی‌زیاد شیادان جاه‌طلب مردم‌فریبی هستند که به بهانه جانشینی پیغمبر تیشه به ریشه اسلام می‌زنند، این فرومایگان نه مسلمانند و نه هوادار اسلام.

تا آنجا که من باز زندگی و خلیقات سید آشنا بودم و بعدها آشنا تر شدم می‌توانم با قاطعیت عرض کنم که سید نازنین ما در انتخاب این روضه مطلقاً قصد و غرض خاصی نداشت، حالا اگر مسألة الهام غیبی را در میان بکشید، امر دیگری است.

سید به اینجای روضه رسیده بود که سخنان امام چهارم مردم را به هیجان آورد و ابن‌زیاد که متوجه حالت عصیان و انقلاب اهالی شده بود، به قصد بریدن سخن امام، رسیدن وقت نماز را بهانه کرد و رو به مؤذن آورد که «مؤذن، اذان بگو»، ناگهان نگاهش متوجه دروازه کاروانسرا شد و لحظه‌ای سکوت کرد.

همراه سکوت و نگاه سید، هزاران سر روی گردنها چرخید و نگاهها متوجه دالان کاروانسرا شد. در آنجاده دوازده نفری بلوچ مسلح با قیافه‌های خشمگین و چشمان خونبار صف کشیده بودند.

رعب و سکوتی بر فضای لبریز از شوق و هیجان مجلس مستولی گشت، قیافه‌ها ناگهان تغییر کرد، سرهای چرخیده به جای اول برگشت و در گریبان فرو رفت. لحظات سنگین و دیرگذری بر مجلس گذشت، تنها صدائی که به گوش می‌رسید زوزه باد پاییزی بود که با چادر برافراشته امام حسینی دست و پنجه نرم می‌کرد. طوفانهای کویری ولایت ما در اوایل بهار و اواخر تابستان معروف است و بنیان‌کن شدت طوفان بحدی بود که تیرک اصلی چادر را با آنکه دو متری در زمین سخت فرو کرده بودند به لرزه می‌انداخت. ناگهان فریاد یکی از بلوچها در فضای وحشت‌زده کاروانسرا پیچید که «های غلام، بلند شو این مرده را بینداز پائین». غلام را مردم

ولایت می شناختند از دله دزدهای سرشناس بود که در پناه سردار و بلوچهایش خزیده و تبدیل به عرقه ولایت شده بود. غلام با شنیدن فرمان از روی صفت کنار منبر برخاست؛ دستش را دراز کرد و گریبان قبای سید را گرفت و چیزی به سید گفت که نشنیدم و دیگران هم نشنیدند. مردم وحشت زده بی آنکه در مقابل تفنگهای آماده شلیک علناً فریادی کشیده و اعتراضی کرده باشند، همصدانوعی همه ایجا کرده بودند، صدای یکنواخت بال زنبوران در کندوی عسل.

نخستین حرکت دست غلام منجر به پاره شدن قبای پوشیده سید شد، اما سید با پنجه هایش دسته های دو طرف منبر را چسبیده بود و پائین نیامد، غضب غلام بر جساتش افزود، دست انداخت و ریش حنا بسته سید را گرفت و چنان تکانی داد که منبر شش پله تکان خورد، اما سید از جایش نغلطید. غلام که از دو تلاش قبلی بهره ای نگرفته بود پایش را از روی سکو به پله دوم منبر نهاد که ناگهان قیامتی برپا شد. «چادر حسینی» چادر سنگین بزرگی که برای حمل و افراشتنش دست کم وجود یکصد مرد زورمند لازم بود، یکباره از تیرک وسط حیاط کنده شد و دو متری به هوارفت.

این حرکت ناگهانی چادر، همراه فریاد «معجزه، معجزه» از چهار گوشه کاروانسرا یکباره حال و هوای مجلس را منقلب ساخت، مردم وحشت زده رنگ باخته، در یک لحظه تبدیل به آتش نشان فعالی شدند. سدی کهن شکسته بود و آب آرام دریاچه جای خود را به سیلی سپرده بود خروشان و بنیان کن.

در یک چشم برهم زدن غلام از پله دوم منبر ناپدید شده بود. جمعیت انبوهی در گوش مجلس به نقطه ای هجوم آورده بودند و فریاد زن و بکش در فضا پیچیده بود و دستهای فعالی به هوا می رفت و فرود می آمد.

رویم را گرداندم تا ببینم بلوچه های تفنگ بر دست در چه حالند، اما اثری از آثارشان پیدا نبود، سیل جمعیت را دیدم که به طرف در کاروانسرا هجوم آورده اند و فریاد بگیر بگیرشان و لوله ای بر پا کرده است.

در گوشه دیگر مجلس آسید مصطفای خودمان را دیدم که لخت و عریان دسته های منبر را چسبیده است و به جماعتی که دورش را گرفته اند به التماس می گوید «مردم، سر جدم و لم کنید، تبرک یعنی چه، کجای قبای کهنه من تبرک بود که پاره اش کردید و بردیدش». اما مردم ول کن قضیه نبودند، اعتنائی به داد و فریادها و

التماسهای سید نداشتند. مردم تشنه معجزه در بند قیافه وحشت زده و هیكل لخت سید بینوا نبودند. و به راستی معجزه هم صورت گرفته بود، چه معجزه‌ای از این بالاتر که سردار و بلوچه‌ایش از آن ساعت دیگر نه در کوچه و بازار شهر دیده شدند و نه خبر و اثری از آنان به گوش رسید.